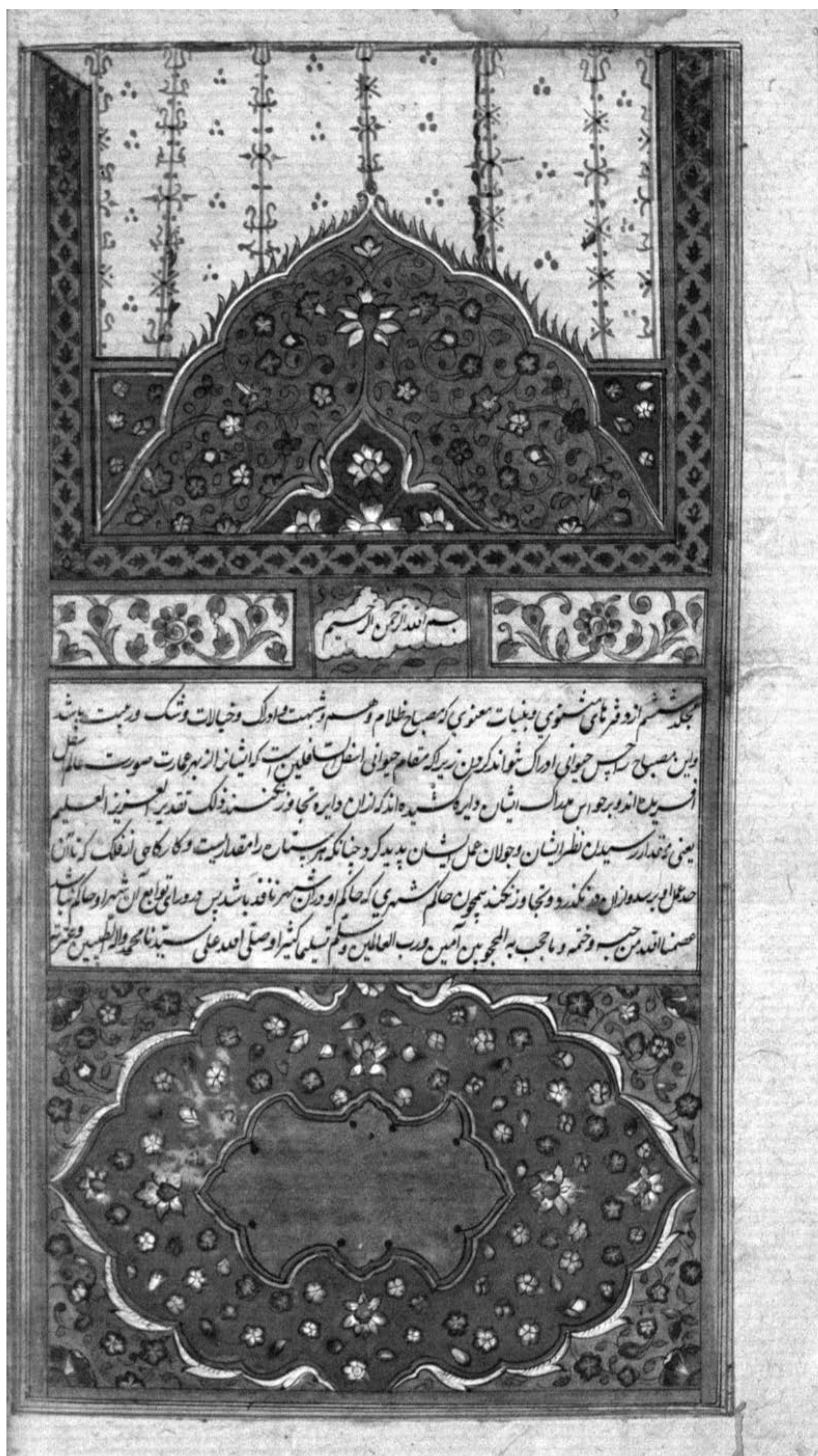
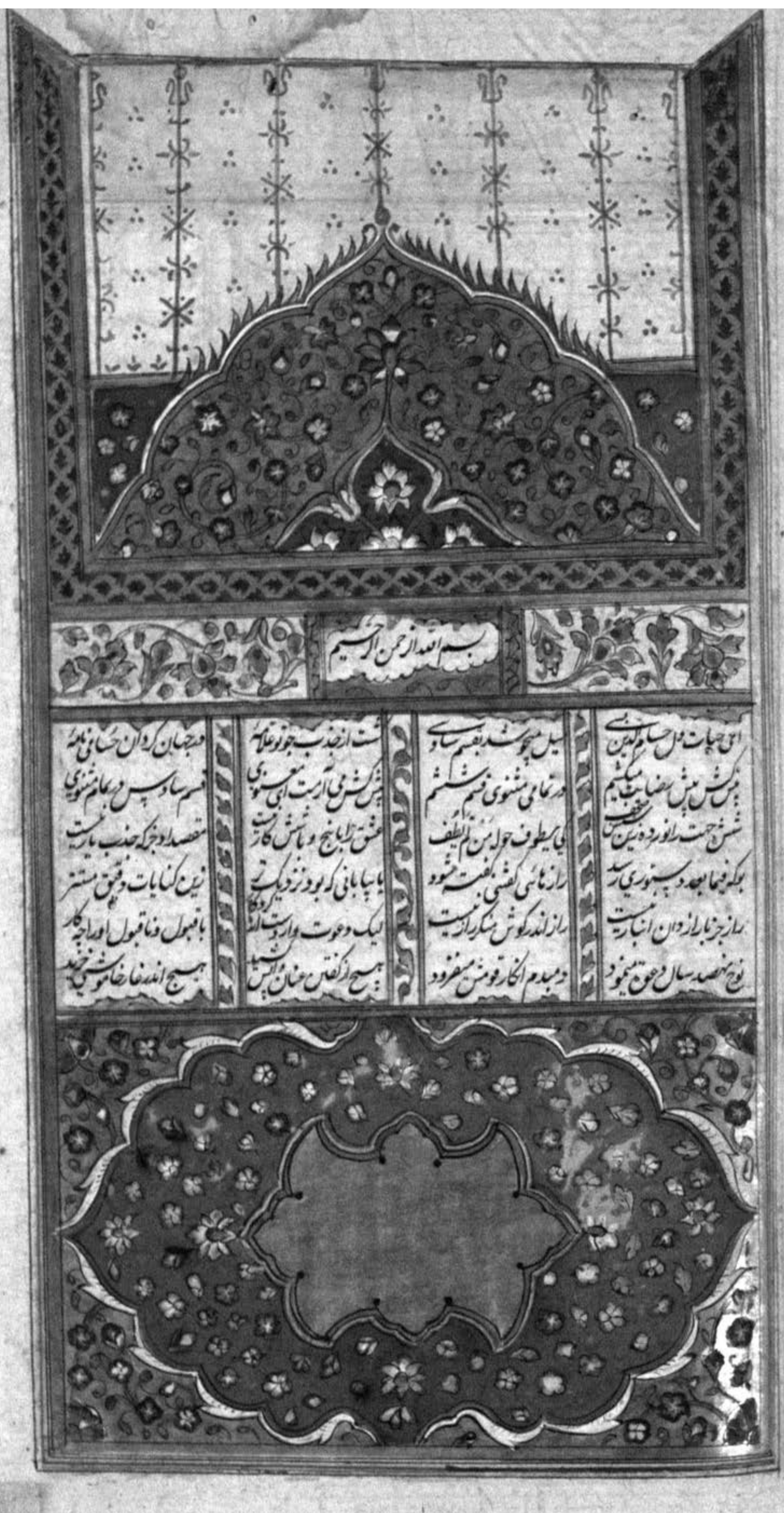


بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت ها و اوهام و خیالات و شک و ریبت باشد
و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتواند کردن زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان از بهر عمارت صورت عالم اسفل
آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که ازان دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم
یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا آن
حد عمل او برسد و ازان در نگذرد و تجاوز نکند همچون حاکم شهری که حاکم او در آن شهر نافذ باشد پس در روستای توابع آن شهر او حاکم نباشد
عصمنا الله من حبه و ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین و رب العالمین و سلم تسلیما کثیرا و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطیبین و عترته



بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل می‌جوشد بقسم سادسی	گشت از جذب چو تو علامه‌ای	در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش پیش رضایت میکشیم	در تمامی مثنوی قسم ششم	پیش کش می آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف	عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بوکه فیما بعد دستوری رسد	رازهای گفتنی گفته شود	با بیانی که بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست	لیک دعوت وارد است از کردگار	با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود	دمبدم انکار قومش میفزود	هیچ از گفتن عنان واپس کشید	هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونک نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونک سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی کند
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحدٌ کالالف کی بود آن ولی / بلک صد قرنست آن عبدالعلی
خنب کز دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها کاهی شود
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهر افشان میکنند / ورچه تلخان مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چونک ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر نور خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگی گران / پس مدار امید صلح دیگران
تا مگر زین جنگ حقّت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پر غم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست

جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در جهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوهای رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام حرف و بانگ و گفت و گو / پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردیت از لئیمی و عمی
ناخوشت آید تعال آن یمن / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی پیچی ز وانشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست حالی محترمت
ز اختران دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد مهر آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و بند دوست / میخ بند گوش تو بیرون پوست
هندوی در تو نگیرد ای فلان / پند تو در تا نگیرد وهم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن بستانست و قمر / لیک بفرمان حق بندد اثر
این کستان را نجست تأثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
که بپاید از جهت تا بی‌جهات / تا ندراند شمار اگرت ثبات
آنچنانکه شعشعه در باغ او / شمس در دنیا ز وصف خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق او / پیک ماه اندر تب و در دق او
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کارهای کرده تو جان بازی بنگ
جان او هست و ماهی تنگ و رتوم / هر سه ستان فلک او جان نجوم

فکر کو اینجا همه نورست پاک
بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو در مکان کی در رود
نور نامحدود را حد کی رود

لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریابد ضعیفی عشقمند

مثل نبود لیک باشد آن مثال
تا کند عقل مجمد را گسیل

عقل سر تیزست لیکن پای سست
زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنما
همچو عالم بی وفا وقت وفا

وقت خودبینی نگنجد در جهان
در گلوی و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماند چونکه نیکوجو شود

گر منی گنده بود همچون منی
چون بجان پیوست یابد روشنی

هر جمادی که کند رو در نبات
از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کان بجان رو آورد
خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد
رخت را در عمر بی پایان نهد

واعظی را گفت روزی سایلی
کای تو منبر را سنی‌تر قایلی

یک سؤالم را بگو ای ذوالباب
اندرین مجلس یکی نیکو جواب

سؤال سایل از مرغی که بر سر ربضی از آن شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و شریفتر و عزیزتر و مکرمتر یا دم او و جواب دادن واعظ مر سایل را

بر سر باره یکی مرغی نشست
از سر و از دم کدامش بهترست

گفت اگر رویش بشهر و دم به ده
روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم رویش بده
خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
پر مردم همتست ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او بشاه
او سر بازست منگر در کلاه

آدمی بر قد یک طشت خمیر
بر فزود از آسمان و از اثیر

هیچ کرمنا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو با آسمان
خوبی رویی و اصابت در گمان

پیش صورتهای حمام ای ولد
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

بگذری زان نقشهای همچو حور
جلوه آری با عجوزی نیم کور

در عجوزه چیست کایشان را نبود
کو ترا زان نقشها با خود ربود

تو نگویی من بگویم در بیان
عقل و حس و درک و تدبیرست و جان

جان چه باشد با خبر از خیر و شر
شاد با احسان و گریان از ضرر

در عجوزه جان آمیزش کنیست
صورت گرمابه را روحی نبست

صورت گرمابه گر جنبش کند
در زمان او از عجوزت بر کند

اقتضای جان چو ای دل آگهیست
هر که بیجانست از دانش تهیست

چون سر و ماهیت جان مخبرست
هر کدامین باخبرتر جان ترست

روح را تاثیر آگاهی بود
هر کرا این بیش اللهی بود

خود جهان جان سراسر آگهیست
هر که بیجانست از دانش تهیست

چون خبرها هست بیرون زین نهاد
باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند
جان نو آمد که جسم آن بدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند
همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر برزده بود
یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد
دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
کان بدست اوست تاند کرد رست

سر دیگر هست کو گوش دگر
طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف ‌ ‌ طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات ‌ ‌ معنیست آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغست قند ‌ ‌ لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی ‌ ‌ پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم ‌ ‌ این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران ‌ ‌ بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند ‌ ‌ آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود ‌ ‌ از کف انا فتحنا برگشود
او شفیعست اینجهان و آنجهان ‌ ‌ این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نمای ‌ ‌ وآنجهان گوید که تو مهشان نمای
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون ‌ ‌ اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب ‌ ‌ در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود ‌ ‌ مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست ‌ ‌ نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی ‌ ‌ در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد ‌ ‌ کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او ‌ ‌ بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش ‌ ‌ زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند ‌ ‌ بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست ‌ ‌ خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر ‌ ‌ عین خورشیدست نی چیزی دگر
عیب‌چینان را ازین دم کور دار ‌ ‌ هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال ‌ ‌ بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست ‌ ‌ انجم آن شمع نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند آن گوسفندان و می‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفند تو عجب مرا بگیرد گفت اگر تو مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را ببیند در حال از راه بازگردد و نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسد گوسفندان در وی افتند مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ‌ ‌ ای صقال روح و سلطان هدی
مثنوی را مسرح مشروح ده ‌ ‌ صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند ‌ ‌ سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند ‌ ‌ سوی دام حرف مستحصن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر ‌ ‌ جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان ‌ ‌ تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد ‌ ‌ گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهرآب دم ‌ ‌ زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران ‌ ‌ شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست ‌ ‌ کاندرو هم پای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده ‌ ‌ چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول ‌ ‌ می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود ‌ ‌ او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو ‌ ‌ تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع ‌ ‌ کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب ‌ ‌ پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق ‌ ‌ کی بدی این بد دلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث ‌ ‌ زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیه اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حالی مرا

در تردد میزند در همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنه اسباب و اختیار و بیان آنکه سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیده اند و خلقت آدمی مولع افتاد در طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه اگر بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون را کسی بی نوایی ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

ای کریم ذو الجلال مهربان / وایم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل

هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کجاوه گه شود این سو گران / آن کجاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو اصحاب کهف از باغ جود / میچرند ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
میرهم زین چارمیخ و چارشاخ / میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود مینهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من اقطار الزمن
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود بد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمنه / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از وجل

باکه دید چارقش آن سیمین بدن   ز نسیم نیستی هستی بند
تا کشاید دخمه کان مستیست   تا بیابد آن نسیم عیش و رب

ملک و مال و اطلس این رهگذر   هست بر جان سبک رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت   ماند در سوراخ چاهی جان ز دست

صورتش جنت بمعنی دوزخی   افعی پر زهر و نقشش گلرخی
سلسله زرین اگرچه بود نقش بد پرضرر   لیک هم پیمبر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دود دارد زو نکال   لیک جنت به ورای کل حال
الحذر ای ناقصان زان کالرجی   کو بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت هندوی که با خداوندزاده خود پنهان عاشق شده بود چون دختر را با مهتر زاده عقد بستند غلام خبر یافت و رنجور گشت و میگداخت و هیچ طبیب علت او را نمی‌یافت و او را زهره گفتن نی

خواجه را بود هندو بنده‌ای   پروریده کرده او را زنعم
علم و آدابش تمام آموخته   در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز   در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری   سیم اندامی گشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان   بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری   دمبدم مر دخت را کابین گری

گفت خواجه مال را نبود ثبات   که بود و عزه و جمال و باد و کی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر   شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پس هنر را نیز اگر باشد نفیس   کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین   او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین   زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین
او نه بیند غیر دستاری و ریش   از معرف پرسد او خوبی خویش

عارفا تو از معرف فارغی   خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح   که ازین باشد بهر دو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار   که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست   مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهدند و دین   بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش   دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود   گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت   علت او را طبیبی کم شناخت

عقل میگفتی که رنجش از دلست   دارو تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش   کز چه می آید بر او در سینه نیش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو   باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود   کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام   روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی   با دو صد مهر و دلال و آشتی

آنچنانکه مادران مهربان   نرم گفتی تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود   که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر   حیف نبود که رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش   که زند از بام زیر اندازدش

کو که باشد هندوی مادر غری   که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولیتر و خود را گرفت   گفت با خواجه که بشنو این شگفت

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که با غلام زجر مکن تا او را بی زجر از این طمع باز دارم تا نه سیخ سوزد و نه کباب خام باشد

این چنین سگ کرگکی خاین بود   ما گمان برده که هست او معتمد
گفت خواجه صبر کن با او بگو   که ازو ببریم و بدهیمش بتو

تا که این اندیشه بیرون کنم   تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان فراخ   کز حقیقت دختری ما جفت تست

ماند اسیم ای خوش مشتری / چونکه در اسیم نو او لیبری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بروی زنند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود ندانم کی بجنبد اندرین

اینچنین زاری چه خایم بهر او / کو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مزن / تا رود علت ازین لطف خوش

دفع او را دلبری بی‌رنج و نیش / گل صحت با بدان باریک ریش
چون بگفت آن خسته را تعلیم چنین / می بخیسد از تفاخر بر زمین

زرد گشت و فربه و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و بهاران شکل گفت
که همی گفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند کای / کای فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را این سخن / علت از وی رفت کان از شیخ برین
بر نگارش که ساعد چون عروس / بس نمودش ناکسان داد از خروس

بعد از آن اندر شب گردک بفن / امر وی را بست حتی همچو زن
مقنعه و حله عروس با نکو / لنگ امرد را بپوشانید رو

شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان گنگ درشت
هندوک فرو بالای کرد و فغان / اندرون بشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را میفشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوغ رفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام او بیگور جان / کون دریده همچو دلق تو نیان

آمد از حمام در گردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا نباید کو کند روز امتحان

ساعتی در روی او نظر کرد از عنا / انگهان با هر دو دستش ره بداد
گفت کس را خود مباد اشغال / با چو تو ناخوش عروس بدخصال

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی را چو آن هندو بچنین غرور مبتلاست در هر حال الا من عصمه الله

روز رویت روی خاتون نان تر / گیر زشت شب تر از گیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان

مینماید در نظر از دور آب / چون ز روزی دیگر آن باشد نزار
گفت بر ...ست او وزین جا ... / خواستی الحق کند همچون عروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش آلوده او از محش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نفقتی چون فرج در صد جناح

آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
چون به بهوستی بدام ای هوشیار / چند نالی در زدست ناز زار

نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و در دو جان ...
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند

جمله را احمال خواهد خود نگون / چون سوار مرده آرند آن ... نکور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب

زان که آن تابوت بر خلقیست بار / بار بر حلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

بار خود بر کس منه یعنی مردم / تا نباید جنت در ویران شود
وه دهش اکنون نکه صد سالیست / تا نگردی عاجز و ویران ...

گفت پیغمبر که جنت از اله / که بنخواهی از کس چیزی نخوره
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنة الماوی و دیدار خدا

آن صحابی زین تکفل شد عیال / تا یکی روزی که گشته بد رسول
تازیانه از کفش افتاد درست / خود فرود آمد ز کس انکار خواست

انکه از اوش نیاید هیچ بد
بنماند چون اشارت کرد دست
زان صدف کر خسته کردد نیز تو
باز رو در کان چو برده و ...
دزد را کان قطع تلخی میدهد
همچنان قلاب و خونی و لوند
همچو پروانه ز دور آن نار را
بار دیگر بگمان شمع و سود
آن زمان کز سوختن وا جهد
باز یادش رود توبه و انین
کلما هم اوقدوا نارا لو غا
عزم کرده که دلا آنجا مایست
گرچه بر آتش زنیه دل می‌زند
رفت شب دزدی بخانه یک کسی
شرفه بشنید در شب معتمد
می‌نهاد آنجا سر انگشت را
خواجه گفتی سوخت پنهان کو بود
همچنین آتش نکشت اندر دلش
چون نمیگویی که روز و شب بخود
خانه با بنا بود معقول‌تر
جیم گوش و چشم عین و میم فم
صنعت خوب از کف شل ضریر
بس نکن و فعش چو نمرودی بجنگ
باکه نیاز وی اگر تانی برو
نرد و جستن بود بگریختن

وانکه او بنجو آهشی خود میند
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
ده مع که صد هزاران درد دست
تا رهد بستان نوازده و همی
ذوق فرزدی را چو زن دید مینهد
وقت تلخی عتش ساده مینهد
نور دید و بست آن سو بار را
خویش زد بر آتش آن شمع زود
همچو هندو شمع را وه میکند

ور بامرحق بخواهی آن روات
هر بدی که امر او پیش آورد
این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی آن زیبا چو دردل ره دهند
ره بدان وی دیدی از سوختن
تو بمی آرند هم روا و قرار
چون بیامد سوخت بس کرد
بار دیگر سوخت هم و ابس بجست
کای سخت تابان چو ماه شب فروز

در مفهوم تاویل این ایت است که کلما اوقدوا نارا للحرب اطفا الله نارهم

کشته تا نسی انکه اهل عزم نیست — چون نبودش تخم صدقی کاشته

قصه آتش زدن این معتمد در شب و کشتن دزد آتش را از غفلت معتمد و هم در تقریر این ایت

برگرفت آتش زنه کاتش زند
تا صبح آن استاره را کردی فنا
می‌مرد استاره از تبش زود
دیدی کاو نه پسندد ازغش
بی خداوندی کی آید کی رود
یا که بی بنا بگو ای بی‌هنر
چون بود بی کاتب ای متهم
باشد او لی باز گیر ای بصیر
سوی او کش ده هوا تیری یک خدنگ
چون روی چون در کف او می گرو
پیش عدلش خون تقوی ریختن

دزد آمد آن زمان پیشش نشست
خواجه می پنداشت کز خود می‌مرد
بس که ظلمت بود و تاریکی ز جوش
چون نمی داند دل دانندهٔ
گرد معقولات میگردی ببین
خط با کاتب بود معقول‌تر
شمع روشن بی زگیرا شنو
پس چو در آتش گر قهرت میکند
همچو اسپاه مغل بر آسمان
در عدم بودی نرستی از کفش
این جهان دام است و دانه آرزو

انچنان خود اش طریق انقیاد
آن ز نیکونامی عالم بگذرد
سوی شاه و هم مزاج باز کرد
اندر است آخرش ده مینهند
ده بدان زین پرین و رستین
باز نسیان میکشد شان سوی کار
باز چون طفلان فنا و تلخ بخت
بازگردش حرص دل ناسی و ست
ذی صحبت کاذب و مغرور سوز
کاو همی از رحمن کید الکافرین
اطفا الله نارهم حتی انطفا
حق بر او نسیان آن بگماشته
آن ستاره ش با کف حق میکشد
از نهان و در آمد بوک
چون گرفتی سوخته میکرد پست
می‌ندید کوش صبح می‌برد
می‌ندیدش کسی آتشش خویش
هست با کرده کردانندهٔ
انچنین بی‌عقلی خود ای مهین
با گکاتب بیندیش ای پسر
یا بگیر آنشنو دانشنو
بر سرت دبوس محنت میزند
تیر می‌انداز دفع نزع جان
از کفا و چون رهی ای وجود
ور گذر از دام ما روی آرزد

چون چنین رمزی بدیدی صد گشاد / چون شدی مرشد ضلالت دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتی‌ات برون گوید خطوب
گوش کن استفت قلبک از رسول / گرچه مفتی‌ات برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می‌بایدش
چون شناسی جنس پس خدمت کنید / تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی
گر به بندی خشم خود را احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی بردن او بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایازی تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / شاه بیرون سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت میری را برو ای موتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس آن کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای موتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت واپرس آن / ...
چون نمید است دیگر دم نزد / ...
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت میران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت این جمله واپرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیک دم شد تمام
پس بگفتندش امیران کین فنیست / از عنایتهاش کار جهد نیست

مدافعه امرا آن حجت را بشبهت جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

قسمت حقست مه را روی نیک / داده بخت گل را بوی نیک
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود جرم ما چه بود
بلکه سلطان چون جنایت می‌کنند / از تفاخر خیمه بر مه می‌زند
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی بود / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست تا موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر / می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
هرچه کردی جهد کان وا تو گشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند

وارگی مانند روی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان

در دل تحسین جو حق الهام داد / گر چنین صورت بسازد زهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر کمین / چون کند حکم احکم این چنین

چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش نه

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

متهم کن نفس خود را ای فتا / متهم کم کن جزای عدل را

آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره‌ای / کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای

هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کلاه‌وار بر سر کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بویی برد اندکی که این آدمی است که بدین شکل گیاهی ندیده‌ام اما تمام هم بوی نبرد و به افسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قاطعی نداشت و در ادراک دوم مکر قاطعی داشت و هو الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی صلی الله علیه و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وآن صیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت خواجه کیستی تو سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاهی و با حشیشی مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده

چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید کز زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

جد و خویشانمان قدیمی چارطبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع

سالها هم‌صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا

یارکان پنج‌روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان گر چه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن کین شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را آن دزد و کله را این برد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو وز دزد رس   جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبست   بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن   کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نذزدد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را بدزدیدند و بدان قناعت نکرد و جامه‌هاش نیز به حیله

آن یکی قچ داشت از پس میکشید   دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست   تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را   کو فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد   گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی   خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست   گفت کین خود بهای ده قچ است
گر دری در بسته شد صد در گشاد   گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی   چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا   در خدا بگریز وارَه زین دغا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست   دین احمد را ترهب نیک نیست

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرده است امت خود را حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

از ترهب نهی کردست آن رسول   بدعتی چون درگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز   امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر   منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر   گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش   سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد ای عیار   نیست مطلق آنکه گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد   نیک با بد چون نشیند بد شود
گفت عقلی هر کرا نبود رسوخ   پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست   صحبت او عین رهبانیتست
هوش او سوی علف باشد چو خر   بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات   کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست   ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر   هیچ از سایه نیابی خورد و بر
هین ز سایه شخص را میکن طلب   در سبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ   صحبتش شومست باید کرد ترک
حاکم او هم حکم قبلهٔ او بود   مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست   که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد   زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود   کین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد   بر ره ناامن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود   که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول   امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه   مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور   تا بقوت برزند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به   در فرار لایطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را   ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد   زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی   دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود   کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد   در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق   بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت بر بود
اسب با پالان بعین خوشتر رود

لیک هر گمراه را همره مدان
فلاغان جغد را آگه مدان

همرهی را چو گزو پایی مدد
هم دل و هم درد و چوپان الجلد

همرهی نی کو بود خصم خرد
فرصتی جوید که جامه تو برد

میرو و با تو که جوید عقبه
که تواند کرد ات انجا نهبه

با تو میگردد برای سود خویش
هین منوش از نوش او کان هست نیش

بار را ترسان کنند از اشتر ولی
انچنین همره عدو وان نی ولی

یار را اندوه بر آن راه زن
مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر غیشه ای
آفتی در دفع هر جان شیشه ای

راه دین زان رو پر از شور و شر است
که نه راه هر مخنث گوهر است

در ره این امتحانهای نفوس
همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها
یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه او تنها براهی خوش رود
با رفیقان سیر او صد تو شود

با غلیظی خیز یاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه از تعب صد تو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد
تا که تنها آن بیابان بسپرد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو
گر نه خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد
با رفیقان بیگمان خوشتر رود

هر نبی اندرین راه درست
معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذ تا رقم

این حصیری که کسی میگسترد
گر نه پیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب
بس جدال افتاد و شد نزدیک شب

آن بگفت و این بگفت از اهتزاز
بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد
نفس او بی طاقت آمد در شاد

بعد ازان گفتش که گندم آن کیست
گفت امانت از یتیم بی وصیست

مال ایتامست امانت پیش من
زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال
هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری ازین گندم خورم
ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

در ضرورت هست هم پرهیز به
ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خورد و زو رفت آن زمان
توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند
چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه
پیش ازان بایست این دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس
آن زمان میگو که ای فریاد رس

پیش ازان کین دانه بر تو فخ زند
گر حرص تو همچون فخ شود

حرص را آوان کن ای هوشمند
آه و درد و ناله آن دم کاز بند

کان زمان پیش از خرابی بصره است
بو که بصره وارهد زان شکست

ابک لی یا باکیی یا ثاکلی
قبل هدم البصره و الموصل

نح علی قبل موتی واغتفر
لاتنح لی بعد موتی واصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوا
بعد طوفان النوا خل البکا

آن زمان که دیو میشد راهزن
آن زمان بایست یس خواندن

پیش ازان کاشکسته گردد کاروان
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرده تا دزدان رخت بردند

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد
رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار گشت آن کاروان
دید رفته رخت و سیم و اشتران

پاسبان دریی چی مو چوبک زنان
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
گفت من یک کس ندیدم ز ایشان گروه
گفت آن دم کارد بنمودند تیغ
آن زمان بست آن دم که دم نزنم
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین
قادری بیگاه چه بود یا گاه
گفت آن مرغ این سزای او بود
گفت زاهد نی سزای این لسان
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
خوابها بیزار شد از چشم من
زیر دست تو سرم تا راست حقیقت
خوابها بیزار شد از چشم من
گر خاک گرگین را کرم آب کرد
توبه بی توفیقت ای نور بلند
ای ز تو ویران دکان منزلم
جان من بستان تو ای جان را اصول
چون بدر رو شرم گویم راز جان
ور حیا پنهان شدم همچون سحاب
او ندارد خواب و خور چون آفتاب
ور ندیدی چون چنین بیداری
گربه بر سوراخ از آن شد معتکف
آن یکی را قبله شد جولاهگی
کار او دارد که حق را شد مرید
خود ز انسانی که نقطه مسجد

گر کمشته خود همون بیدار این
خشمها بر وند از چشم شان
با صلاح و با شجاعت با شکوه
گر حمش […] سیمت ببد دریغ
این زمان چندانکه خواهی کن نفس
هست غفلت بی نمکتر زان نفس
از تو چیزی قوت کی شد ای اله

پس بدو گفتند ای جان من بگو
پس بگفتندش که ای جان یک تن
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
آن زمان از ترس بستم من دهان
چونکه عمرت برد دیو فاضحه
همچنین هم بی نمک اکنون چنین
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود در ادر دام بفعل و مکر
و زرق زاهد و جواب گفتن او را زاهد

که فرج و حیا و از آن شد زرد
وز غمت ای رشک سرو و یاسمن
دست تو در شکر بخشی هست
وز غمت ای رشک سرو و یاسمن
ده کهر از نور حق دید حسد
چیست جز بر ریش تو بر ریش خند
چون ننالم چون بگفتاری دلم
زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
چند از این صبر و زحیر و از تعاب
ناگهان بجهم از این زیر لحاف
روحها را میکند بیخورد و خواب
خاک بوسی طالب احیاستی
که از آن سوراخ شد او معتکف
وان یکی جارس برای جامگی
بهر کاری او نه هر کاری پدید
دایه و سواس عشوه آن سید […]

گر ز نا قصهای دل بشکست
از نیم لایق چه باشد گردی
سایه جو دار بر سر من بیدار
مر عدم را خود چه استحقاق بود
هیچ حس ظاهر و هیچ نهان
سلطان تو پیک لبیک نی
چون کریم چونکه بی تو زیستن نیست
عاشقم من بر فن دیوانگی
جز که تسلیم و رضا کو چاره
ای فیقان راهها راست بیار
که بپاس باش با هم خوی من
گر ز بی سویت نداوست و علف
گربه دیگر همی گرد بام
آن یکی بیکار رو در لامکان
دیگران چون کودکان این روز چند
رو بخسب ای جان که ناداریم ما

گرچه شد این رحمت […] این اسباب گو
پس چنین میکردی کی تو مرد یک
نعره زن که گریه آن نقد جید
این زمان فریاد و پیهای و فخر
بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
کی شود از قدرتش مطلوب کم
که فسون را بدان اثر بشنود
که خورد مال یتیمان از گزاف
بر سر جانا بپای مال دست
تا سزای ابر پی […] دمی
بیقرارم […] بیقرار
گر بدو لطفت چنین در تاب شود
که شیر شد لطف سرده از آن
تو به سایه است و تو ماه روشنی
بی خداوندیت بود و نبود هیچ
سیرم از فرهنگ و از زور […]
در کف شیر نری خونخواره
آهوی لنگیم او شیر شکار
تا به بینی در تجلی سوی این
چشم جانت چون بماندست آن طرف
کز شکار مرغ یابد او طعام
که از آن سودای تو تو جان
تا شب تیره چه بازی میکنند
تا کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه بشنوی آواز آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود خوابش در ربود معشوق بر آمد بهر انجاز وعده او را خفته دید جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و رفت

عاشقی بوده است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب / تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشسته گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیخود آن عنود
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
این دل بی‌خواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چندین صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت‌دل یارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و حلق عار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دل‌ربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی‌بینم همی بینم شود / وین ندانمهای دایم گم شود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی / خوار که بود تن‌پرست ناریی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالا و خرام / چون ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهبست / برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمند روح و مست و بی‌نیاز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست نیست این و آن ها بگذار / آنکه آن هستیست آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعدت لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از لب مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مومن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز لفظ نقشهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چشند / مطربانشان سوی میخانه کشند
آن سر میدان و این پایان او / دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی درو / مطرب باز آن ترک را بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اره / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا ندا انت للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه میگریزی او ترا نمی‌بیند و جواب او رسول را علیه السلام

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت از بهر حجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از زشتی و پیری آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون
که در افکندم بکیوان گوی را
از کرم من بهر شی غاشیه دوم
همچو طاوسان پی عرصه گشید
رو نمائیم صبح بهر گوشمال
گفت پیغمبر برای امتحان
کرد اشارت عایشه با دستها
غیرت عفلت بر خوبی روح
با چنین پهنای کین بر روح راست
میرود بی روی پوشش این آفتاب
رشک از ان افزونترست اندر تنم
چون چنین رشکیست ای جان در دو
در خموشی گفت ما اظهر شود
حرف گفتن بستن آن روزنست
تا بگل مشغول کرد و گوششان
گلی یا سوسنی یاسر و یا ماهی شنیدانم
مطرب آغازید پیش ترک مست
می ندانم که تو ماهی یا وثن
ای عجب که نیستی از من جدا
همچنین لب در ندانم باز کرد
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید
گفت این بگذار بیچاره و مرس
آن بگوای گیج که میدانیش
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
تا بپرسیدم چه خوردی ناشتا

کی بدست ای فر یزدانیش عون
ور شیدای اختران روی را
کی روم الا نمایم کی روم
باز رست و سرکش و معجب شوید
تا نگر دید ازمنی ز اهل شمال

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها
که چه پنهان میکنی چون امتحان امی بنمای تا بدید آید که عایشه
از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ای مهرست

فصل سوی انجمن بشکن چرا
و نظر روی اوست نور شمس آفتاب
گر خودش نخواهم که خود پنهان کنم
پس دهان بر بند و گفتن برنهل
کز منع آن میل افزون تر شود
عین اظهار سخن پوشیدنست
سوی روی گل نپرد و هوششان

حکایت مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
برزدن ترک که آن بگو که دانی جواب مطرب امیر را

می ندانم تا چه میخواهی ز من
می ندانم من کجاام تو کجا
می ندانم می ندانم ساز کرد
تا علیها بر سر مطرب رسید
کوفت طبعم را بگویم من سرش
می ندانم می ندانم در مکش
کو رستی در پی و نی راه درازی
تو بگویی نه شراب و نه کبا

نازهای هر دو کون او را رسد
ور شعاع بی نظیرم لا شوید
تا شما بی من شبی خفاش وار
بشکنید آن پای خود را ای خسان
ترک آن کن که در انداز این سخن

از که پنهان میکنی ای شک خود
از که پنهان میکنی ای شک دور
تازانش رشک گران آهنگ تر
ترسم از خانش کنم آن آفتاب
گر بغرد بحر غرش کف شود
بلبلانه نعره زن ای روی گل
پیش آن خورشید کو بس روشنست

می ندانم تا چه خدمت آرمت
این ندانم که مرا چون مشکلیست
چون ز حد شد می ندانم از شکفت
گرز را بگرفت سرهنگی بدست
قلتبانا می ندانی که مخور
من بپرسم کز کجایی هی مری
خود بگو من از کجاام بازرس
نه بقول و نه بنیز و نه بصل

غیرت آن خورشید صد تو را رسد
ورنه پیش نور من رسوا شوید
پر زنان گرد یدگرد این مطار
همچو چارق کان بود شمع ایاز
نی کرد ست اندر ازی امر کن
او نمی پسندد تا کم شو نهان
او نه پسندد من همی بستم ورا
در ز شیمهات و تیشل نصوح
آنکه پوشیدست نورش روی او
گاف قناب از وی نمی پسندد اش
ای دو چشم و گوش خود در جنگ من
از سوی دیگر بدراند حجاب
جوش او چیست یا اعرف شود
تا کنی مشغولشان از بوی گل
در حقیقت هر دو لیلی سر هرانست
زین اشارت مجنون چه خوش نی شنیدیم
در حجاب نغمه اسرار است
در دولت دارم بگفتن آرزوست
گاه در بیگاه در خون میکشی
آن که یار از این حوالت دل بر فت
کای یا مطرب کشی این دم بدست
تو همی دانی زبان مقصود بر
تا بگویی نه زبلخ و نه از هری
مست تنقیح مناط اینجا بکه
نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل

نی قدح فی نفی بُد و نی عسس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خالی بماند از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم چه هست

میر ما اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قول علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

بمیری ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی‌کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نبینی ای امیر / تا ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشت اختران ما نهان / وانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش برجوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت و آن بچگی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت ای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هرکه خواهد که ببیند بر زمین / مرده را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأت نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی / کز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانی‌اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار

در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببیخ بغض و رشک آن کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب

در نیابی خشک بر عجزی بایست / وانکه با عاجز گزین معجز بست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شکفت

در دقایق خویش را دربافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد و تعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا اندر دروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این چه غریو است

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی معتبر باشد که مرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعنهٔ شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی گشت چون بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر

در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی و خزاین و رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم میکشد و میلرزد

و بجهل میکشد وسعت آن خرمن را نمی‌بیند الحکایة تمثیل مرد حریص و نادیدن رزاقی حق عزّ و جلّ و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندمی میکوشد و میجوشد و بجهل میکند و وسعت آن خرمن نمی‌بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود / کور خرمنهای حق بی‌مان بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ئی / که در آن دانه بجان پیچیده‌ئی
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ئی / وارهی از جسم گر جان دیده‌ئی
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیدست آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشمه خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هی چه معلوم کرد این بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم توانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
آن جهان نعمت جنات [illegible] / شد محرم گرچه حق آمد سخی
درد باشش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد عهد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریش خند
از ملول کاله میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دیده و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ئی / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ئی
در تجارت نیستش سرمایه‌ئی / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ئی
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه بازار رفت / عمر رفت و بازگشت خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرای نیم‌شب سحور میزد همسایه او را گفت آخر نیم‌شب است سحر نیست و دیگر آنکه در سرا کسی نیست بهر که میزنی و جواب مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم‌شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای معتمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم‌شب نبود که این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو چو شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر کسستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دلبرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی که درین جیب و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زنارها می‌بندند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
آل تن در راه حج دور دست / خوش همی تازند چون مشتاق و مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / بلکه صاحبخانه جانی مختفیست
بر همی بندند سوی دوست را / آنکه از نور الهیش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقلست بنیان تهی
هرکرا خواهی تو در کعبه بجو / تا رسید در زمان آنکس برو
صومعی کو فاخر و عالی بود / او ز صحبت اتقیا خالی بود
او بود جان منزه ز احتیاج / تا کی مردم را بی احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها / می‌گزاری ای حکیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندائی از احد
من نبودانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
من بخود در ارحامی زیر و بم / ما ابد بر کیمیا ایش میزنم
تا بجوش این چنین ضرب سخن / در درافشانی و بخشایش بکور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خدا و من غفور / میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سعود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
بین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملکی نقد گیر
ور ترا اشکی و دینی بر زنند / تا جان انبیا از کین بسیند
پس کی او فوق شهنشه تخت‌تاز / می‌نتاند که گشتن نشان بختن زن

قصه احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در روز حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خارش میزد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال برمی‌جوشید از وی احد احد می‌جست بی‌قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود و اهتمام در دفع زخم خار را مدخل نشد همچون سحرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم ولا تعد ولا تحصی خار را هرگز بیرون شی دهی اولیتر قطعی ارجای

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن تنهاش دید و پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت   از طرف از بهر کاری می‌رفت
باز احمد بشنید ضرب زخم خار   بر فروزید از دلش سوز شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد   عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد   عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپر من را در بلا   کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای سگ من می‌تنم من پر ز تو   توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم   از میان خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق   پر شکر گشتم کنون از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد   من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم   مقتدی آفتابت می‌شوم

ماه را با زردی و زاری چه کار   در پی خورشید پوید سایه‌دار
با قضا هر کو قراری می‌دهد   ریش‌خند سبلت خود می‌کند

گاه بر یک پیش پا و انکه قرار   رستخیزی در دلهای عزم کار
گریه در انبانم اندر دست عشق   یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر   نی ز بر آرام دارم نه ز زیر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند   بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار   روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است   تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین   گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو   ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد   هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر   در عناصر گردش و جوشش نگر

زانکه گردشهای آن خلاق شگرف   باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش   پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس   گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌روند   مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند

اختران چرخ گر دورند هی   وین جواست کاهلند و هست نی
اختران چشم و گوش و هوش ما   شب کجا اند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی   گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردش بدید   گاه تاریک و زمانی روشنست

که بهار و صیف همچون شهد و شیر   که سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست   سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار   پیش حکمش چون نتابی بیقرار
چون شکوری باش در حکم امیر   گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش   چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب ار بر فلک گر می‌رود   در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد

از ذنب پرهیز کن هین هوشدار   تا نگردی تو سیه‌رو دوزار
ابر را هم تازیانه آتشین   می‌زنندش کانچنان رو نی چنین

بر فلان مرادی بیار این سو مهار   گوشمالش می‌دهد یکه گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست   اندر آن فکری که نهی آمده‌ست

گر منه ای عقل تو هم کام خویش   تا نیابد آن کسوف رو به پیش
چونکه کمتر بود نیم آفتاب   منکسف بینی و نیمی نور و تاب

که به قدر جرم می‌گیرم ترا   این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیکو خواه بد فاش و ستیر   بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد   خلق از خلاق خوش پیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما   باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد   نوبت توبه شکستن می‌رسد
توبه را بارد گر سیلاب درد   فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد   رخت را امشب گرو خواهیم برد
زان شراب لعل لعل جان فزا   لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستان چه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال گشت / جان و جسمش گلشن اقبال گشت

تن به پیش زخم خاران جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانا سوی جانم می رسد / بوی یار مهربانم می رسد

بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام توست
باز سلطانست آن جغد ای خسان / در حدث مدفون شده زان گنج بس
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بیگناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / پیششان یعنی بازان جهود
یا چرا یاد وطن بود از نیاز / یا ز قصر و ساعدان شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم سودای پریشانی تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چاره جستن میکند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر می جهد / او احد میگوید و سر می نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق آن وصف خداست
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود و تلست
چون شود نور رو شود بیدار جان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن اصل سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
چون شود بیدار جان خشم و ... / بفسرد نی عشق ماند نی هوا
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در او نوری بود نی زندگی / آن جمالش ماند و فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیولاخ
قلب را که زر ز روی او بجست / بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس بس رسوا بماند دود و تن / رو سیه تر زو بماند عاشقش
عشق پنهانان بود در کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان زا در زری نبود یک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ای فلان / ماند ماهی رفت زان گرداب آب
عشق را بنگر خورشید سمان / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت کین بنده مرا او را مشتریست
هر بیانی که گوید او زینخرم / در بیان وصف ظن بر نکردم

کو اسیر لقد فی الارض آمدست / نعره خشم عدو افزون شدست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه که

مصطفی فرمود کای اقبال‌جو — اندرین من مشتری‌ام انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت از زمان — سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان

چون مثال مشتری مثنوی هر ... ایشان بهانه خواهد
کرد بهای او را در باید افزون در فضیلت ...
خود بکن و وکیل من باش و بها از من بستان

گفت با خود کز کف طفلان گهر — بس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین طفلان غول — می‌خرد با دو بینی آن شیطان غول
آنچنان زینت دهد مردار را — که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید سحر — کز خسان صد کیسه زر باید سحر
انبیاشان تاجری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کردند بجادوی عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را به سحری دوختند — تا چنین گوهر به خس بفروختند
این گهر از هر دو عالم بهتر است — هین بخر زین طفل جاهل کو خر است
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست — این اشک را در دُر و در شکیست
منکر بحرست گوهرهای او — کی بود حیوان دُر و پیرایه‌جو
در سر حیوان خدا ننهاده است — کو بود در بند لعل و در پرست
مرخران را هیچ دیدی گوشوار — گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهرست ای دوستان
احسن التقویم از عرش او فزون — احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع — من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این سو مران — رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را برگشود — رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پرآتش نشست — تند تانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می‌زنی — این چه حقدست ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود — ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
ای تو در دین جهودی ماده — کین گمان داری تو بر شهزاده
در همه آیینهٔ کژساز خود — منگر ای مردود نفرین ابد
آنچه اندر از لب صدیق جست — گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات — از دهان او روان از بی‌جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان — نه ز پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را — برگشاده آب مینارنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشمت تو نور — او روان کرد است بی‌بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی‌پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش — مدرک صدق کلام و کاذبش
آنچه باد است اندر آن خرد استخوان — کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوش است و بس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی‌حجاب — زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید بدو — زر بده بستانش ای اکرام‌خو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت — بی‌مؤونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود — بنده‌ای دارم تن اسپید جهود
تن سفید و دل سیاهستش بگیر — در عوض ده تن سیاه و دل منیر
بر فرستاد و بیاوردش همام — بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود — آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود — سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد — که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود — تا که راضی گشت حرص آن جهود
هیچ کرد و داد و بستد بی غرض — داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام — دادم اسود را ابیض آورده‌ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول آن دو دلان

خندیدن جهود و پنداشتن صدیق مغبونست درین معامله و غبن شد اندر بهای بلال

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خندیدن چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی زان سیام / در خریداری این اسود غلام

من به استیزه نمی او و خصم / خود به عشر اینش می بفروختم

گو نیرزد پیش من نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی

گو نیرزد پیش من همی ارزد دو کون / من به کانش ناظرم تو بلون

زر به سر جست او سیه تاب ابیح / از برای رشک این احمق کده

دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقابها روح را

گر بکیسی کرده در بیع بیش / دادمی من جملگی مال خویش

در مکیس افزوده من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر دام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را زانک فتی

حقه سربسته جهل تو بداد / تا ببینی که چه غبنست اوفتاد

حقه پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت واحسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامه غلامانه رسید / چشم بدبخت بجز ظاهر ندید

او نموده بندگی خویشتن / خوی زشت کرده با او مکر و فن

آن سیاه اسرار آن تا سیاه را / بت پرستانه بگیرش او ترا

این ترا و آن مرا بردیم سود / هین بگیر دین ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برونش بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه نی نبات

همچو ابری خالی پر قر و قر / نی درو نفع زمین نی قوت بر

همچو وعده مکر گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز رحم خرس محنت جمل خلال

شد خلالی در دهان ره یافته / جانب شیرین زبانی ای ثقات

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر معشیا فتاد و بر قفا

تا بدریی جود و جوشش ماند / چون بگوش زنشادی بی‌خود راند

مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کور از رسید

چون بود دستی که پر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطاباتی که گفت آن ندیم نبی / گر شنیدی شب ز ابدال نسبی

روز روشن کرد آن شب چون صباح / من شناسم باز گفت آن اصطلاح

خود ندانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با حلل

خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرف است از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / وان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مدام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو چرا تنها بهر خود بنهان خریدی و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه

سید کونین و سلطان جهان / در عتاب آمد بدو بعد از آن

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا امیدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی است / بی تو بر من محنت و بیداد است

این جهان از تن کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را باری مرا

خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم ز ارتقا

گفتم این مالیخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسف ثانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نوگر رسید

زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا در اوست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفت از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو

میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی هاش کنون ای یار نیک / گر ز بن هر مو برآمد طبل زن

آنجهان کر شد عدوی رشک جو / گوید این چندین دهل را بانگ کو

میزند بر روش ریحان کین چه بست / او ز کوری گوید این آسیب چیست

می نگنجد جوش سنبلش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکند

این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جویی و بست / چشم بگشا کان همه نیکو بیست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان فزود

لاغ با خوبان کند بر هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی

تا غریو از کوی کوران بر جهد / خویش را یک دم بر این کوران دهد

قصهٔ بلال که بندهٔ مخلص بود و خدای را و صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان و این بلال بندهٔ خسیس بود و امیر کبار و آن امیر مسلمانان بود اما چشم کور بود وانداعمی که مادرزاد کور لیک چونی بوهم در نارد اگر باین دانش تعظیم او نکند مادرزاد ممکن بود که از اعمی خلاص یابد اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بها الغیب این راه و زندگی دل حاصل کن زندگی تن جست چو انگشت مص

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بشکنه کرده بد کشش

نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید

گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گو و در مدزد و بر شمر

گفت هژده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده

گفت واپس واپس ای خیره سر / باز میرو تا بکس مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر
گفت انا من نخواهم گفت چون
دم این استور نفست شهوتست
چون به بندی شهوتش را از غرض
چونکه کردی دم او را آن طرف
گرم رو چون جسم موسی کلیم
همت سیر تنش چون این بود
آنچنانکه کاروانی میرسید
آن یکی گفت اندرین بدره العجوز
هم روان افکن هر آنچه افکندنیست
سایسی کردی در آخر آن غلام
آب و گل میدید و در وی گنج نی
آن مناره دید در وی مرغ نی
وان دگر میدید مرغی پر زنی
گفت آخر چشم سوی موی نیز
زین مناره علم و طاعت همچو بر
موی آن نوریست پنهان آن تیز
علم او از جان او جوشد مدام
از قضا رنجور و ناخوش شد هلال
بود رنجور و نبد خواجه اش خبر
هفته نه روز اندر آخر محسنی
وحی آمد رحم حق غمخوار شد
در پی آخور شد و حق آن مرد را
میر را گفتند کان سلطان رسید
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر

حکایت در تقریر این همه سخن

گفت او واپس روست بس حرون
زین سبب پس پس رود آن جوبر
سرکند آن شوق از عقل شریف
گر رود پس پس رود تا مکشف
تا بحرین بینش چو مای کلیم
سیر جانش تا بعلیین بود

گفت دمش را بسوی خانه کن
شهوت او را که دم آمد ز بن
همچو شاخی که بتری اندر درخت
حبذا اسپان رام پیش رو
هست هفصد سال آن راه حقب
شهسواران در سباقت تاختند

مثل

بار اندازیم اینجا چند روز
در بیابانی که این مجلس نشست
لیک سلطان سلاطین بنده نام
هیچ وشش میدید و اصل هیچ بی

بانگ آمد می شنید از برون
بد هلال استاد دل جان روشنی
آن امیر از حال بنده بی خبر
زنگ طین پیدا و نور دین نهان

مثل

لیک موی اندر دهان مرغ بی
تا نه بینی مو نجنباند گرو
خواه سی صد مرغ گیر و یا دو مرغ
گر بدان پاینده باشد جان مرغ

آنکه او ینظر بنور الله بود
آن یکی گل میدید نقشین در وحل
مرد اوسط مرغ بینست و دگر
مرغ کان موییست در منقار او

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او از ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

هیچ کس از حال او آگاه نی
کان فلان مشتاق تو غمخوار شد
وان صحابه در پیش چون اختران
او ز شادی بی دل و جان بر جهید
جان همی افشاند با مرد بشیر

آنکه پس بود و شهنشاه کسان
مصطفی بهر هلال با شرف
ماه میگوید که اصحابی نجوم
برکمان آن نشادی زد دو دست
بر زمین بوس و سلام آورد او

گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
سخت واپس میرود او سوی بن
ای مبدل شهوت عقبیش کن
سر کند فرخ ز شاخ نیکبخت
نی پس رو نی حرونی را گرو
گر بکرد او عزم در سیران حجب
خربطان در پایگه اند اخشند
در دهی آمد دری را باز دید
وانکه مان اندر ربایید اندرون
سایس و بنده امیر مومنی
کز نمود تن جنیبانه نظر
هر پیمبر این چنین بد در جهان
بر مناره شاه بازی پر فنی
هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
وان دگر دل دید بر علم و عمل
غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
هیچ عاریت نباشد کار او
پیش او نه مستعار آمد دوام
مصطفی را وحی شد غماز حال
کو بر او بد یک دو روزه بی خطر
عقل صد قلزم ش همچو جاب
رفت از بهر عیادت آن طرف
للثری قدوه للطالعی نجوم
کان شهنشه بهر آن میر آمد است
گرد رخ را از طرب چون ورسد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن
گفتش از بهر عتاب آن محترم
تا شوم من خاکپای آیتی
پس بگفتش کان هلال عرش کو
تو مگو کو بنده آخر چی هاست
گفت از بخشش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست
رفت پیغمبر بر غبت بهر او
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
معجزاه از بهر قهر دشمنست
اندر امد او نخواب از بوی او
پس ز کنج آخر اندر غمزه خرزان
گفت یارب تا چه پنهان گوهری
چون بود آن تشنه کو گل چیده
همچو عیسی بر سرش گسترد ذات
گوید احمد کر بقیتش از نوان بدی
گفت چون باشد سکی کورِی پلید
کور بر اکم روئی همچو مار
گشت جونی بخشش اندر لامکان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام
تو مرا گوئی که از بهر ثواب
گر نباشد آنچه الا این کرم
آب دارد صد کرم صد احتشام
پاسبان نیست نور وار نقاش
بر دهٔ خورشید هم نورست

تا که فردوسی شود این انجمن
من برای دیدن تو نامدم
که بباغ لطف تستش مغرسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
این بدان که گنج در ویرانهاست

تا فزاید قصه من تا آسمان
گفت سوم آن تو خو در سع جست
چون چنین پس گفت او سوخوید
ان شهی در بندگی پنهان شده
ای عجب از سقم خوشتان هلال

عیادت کردن مصطفی علیه السلام هلال را در ستورگاه
آن امیر و نواختن مصطفی علیه السلام هلال را رضی الله عنه

اندر آخر وا آمد اندر جست و جو
همچنانکه بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت پی دل برد
گفت سرگین دان درون زین گونه بو
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
ای غریب عرش چونی خوش

بود آخر مظلم و زشت و پلید
موجب ایمان نباشد معجزات
قهر کرد و دشمن اما دوستی
از میان آن ستوران بدید
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
گفت خود چون باشد ان شوریده خواب

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام
بر روی آب رفت فرمود او از دار یقینه بمشی علی الهوا

خود هوا اش مرکب و مامون بدی
جست او از خواب خود را شتر
چشمها بگشاده در باغ بهار
گرد خوابش جمله پنهان چون سکان
نور بن مصحف منه گفت ای علام
غسل نا کرده مرو در حوض آب
گو بپذیرم خبث را او مبدم
گو پلید انسان پذیرد دو سلام
ای تو خورشید مستتر از خفاش
ای نصیب از روی خفاشست و نیست

همچو من که بر هوا راکب شدم
نی چنان شیری که کس تیرش زند
چون بود چونی که از چونی رسید
او ز بیچونی دهدشان استخوان
گر پلیدم ور لطیفم ای شهان
از برون حوض غیر خاک نیست
وای بر مشتاق و بر امید او
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
جست پرده پیش روی آفتاب
هر دو چون در بعد پرده مانده اند

گر ببینیم قطب دوران زمان
بین بغیر ما که بخشم بهر بیت
مصطفی ترک عتاب او بخواند
بهر جاسوسی بدنبال آمدن
که هزاران بدر هستش پایمال
لیک روزی چند در گاه نرفت
سالیست و منزل او آخرست
آن همه بر خاست چون آمد رسید
بوی جنسیت کند جذب صفات
دوستی کرد و به بستر ازدنی
دامن پاک رسول پاک بندد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
که در آید در دهانش نقاب
آب بر سر نهاد شوخی می برد
کایمنی از غرق ای شاه نعات
در شب معراج مستصحب شدم
بل همیش تیغ و بیکان بشکند
در حیوستان بیچونی رسید
در جنابت تن زنم و سوره نخوان
این نخوانم پس چه خوانم در جهان
هر که او در حوض ناید پاک نیست
حسر تا باحسرت جاوید او
پاسبان نیست از سر الطهور
جز فزونی شعشعه تیزی و تاب
یا سپید سیاه افسرده مانده اند

چون شنیدی بعضی از وصف هلال
داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد
از دوئی دورند از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن بریست
آن بظاهر نقص تدریج آورست

درس گوید شب بشب تدریج را
در تانّی بر دهد تفریج را

در تانّی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج و استادانه جوش
کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آن را در کشید
کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مه است
زانکه تدریج از سنهای شهست

خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندر آن گل اندک اندک می‌فزود

نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
طفلی و خود در او شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه
کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان و جدار
بر شدی ای اتکک هم قرع وار

اول ار شد مرکبت سرو سهی
لیک آخر خشک و بی‌مغزی تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود
زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوز که روی زشت خود را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
پر تشنج رو و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او تو بتو
لیک در وی بود مانده عشق شو

ریخت دندانها و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوی و شهوه و حرص تمام
عشق صید و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام راهی بی مدی
آتشی پر هیزم و دیگی تهی

عاشق میدان و اسپ و پای نی
عاشق زمر و لب سرنای نی

حرص در پیری جهودانه مباد
ای شقی که خداش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

از چنین عمری که مایهٔ دوزخست
مر قصابان غضب را مسلخست

چون بگوییدش که عمر تو دراز
می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز

این چنین نفرین دعا پندارد او
چشم نگشاید سری بر نارد او

گر بدیدی یک سر مو از معاد
اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان درویشی که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا با خان و مان به سلامت باز رساند

گفت یک روزی به خواجه گیلئی
نان پرستی نرگدا زنبیلئی

نان همی باید مرا آن نان ده مرا
تا بگویم مر ترا این یک دعا

گفت یک روزی چو بستد نان نکو
خوش بخانان و باخویشان رسان

گفت خانه آنست که من دیده‌ام
حق ترا آنجا رساناد ای دژم

هر محدث را خسان باذل کنند
حرفش ار عالی بود نازل کنند

زانکه قدر مستمع آید نبا
بر قد خواجه برد درزی قبا

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست
از حدیث پست نازل چاره نیست

صفت آن عجوز

واستان هین این سخن را از گرو
سوی افسانهٔ عجوز باز رو

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد
تو بنه نامش عجوز سالخورد

زشتیان نی گوش و نی چشم و بصر
نی هش و نی هوش و نی فکر و نظر

نی مر او را راس مال و مایه
نه پذیرائی قبول و پایه

نی دهش نی خود ستانی پذیرنده خوشی
نی درو معنی و نی معنی‌کشی

نی نیاز و نی جمال بهر ناز
توبتو گنده مانندهٔ پیاز

نی رهی ببریده و نی پای راه
نی تبش آن قحبه پالانی سوز راه

قصهٔ آن درویش که از خانه هرچه می‌خواست می‌گفتند نیست

سایلی آمد بسوی خانهٔ خشک نانی خواست یا ترنانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست خیرهٔ کاین دکان نانواست
گفت باری اندکی پیهم بیاب گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او خواست از نان و سبوس چربکی میگفت و میکرد او فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید اندران خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن اندرین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی نه چو لکلک که وطن بالا کنی
در چکاری تو و بهر چه خرند تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ تا دکان فضل که الله اشترى
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید از خلاقت آن کریم آنرا خرید

رجوع به داستان آن کمپیرک

هیچ قلبی پیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست
بازی گردم سوی قصه عجوز زانکه با بانی ندارد این عجوز
بود در همسایه اش سوری عجب کرده بود اندر عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن خریف موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر سفره روی نشد پوشیده ته
عشرهای مصحف از جا می برید می بچسبانید بر روآن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جای نهاد چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست میکرد آن نگین عشرها از رو فتادی بر زمین
چون بسی میکرد فن آن ای فتی گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور از زمان ابلیس زود گفت ای قحبه خدا بیدر و رود
من همه عمر این نشنیده ام نی ز غیر تو قحبه این دیده ام
تخمها در در فضیحت کاشتی در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس یک من کبرای عجوز فوز دس
چند دزدی عشر از ام الکتاب تا نشود زرو بت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته را گلگون نکرد شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید ز رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خبر آن جلیل کم شود زان پس فنون قال و قیل
هاتفی خاموشی آید پس مهیب وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را دفتر خود سازان ابیات را
کز سنایه یوسف صاحب قران شد زلیخای عجوز از تو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز آن مزاج بارد و برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی شاخ لب خشک نخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا شد چو اکنون رنما کن ما مضی
چون خرت را نیست درخور [illegible] خواه گلگونه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی از حال دل کین رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال زو بجو که با دل استش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین　　در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال　　جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را امیدانی که کو　　وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات　　باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی　　بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست　　کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت　　کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر　　یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر زند بر جان ز نزدیک واسطه　　متصل گردد به پنهان رابطه
بر جماد آن اثرها عارضست　　از پی روح خوش متواریست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر　　حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی　　حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات　　بر ضمیر جان طالب چون حیات
عجز بخش جان هر نامحرمی　　لیک قدرت بخش جان همدمی
معجزه بحرست ناقص مرغ خاک　　مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
چون نیابی این سعادت در ضمیر　　پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست　　وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی　　همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی　　گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کاندرونش مضمرست　　چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون به آثار این همه پیدا شدست　　چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدست
نی سببها و اثرها مغز و پوست　　چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر　　پس چرا ز آثار بخشی بیخبر
از خیال دوست گیری خلق را　　چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد　　حرص ما را اندرین پایان مباد
بازگرد و قصهٔ رنجور گو　　با طبیب آگه ستار خو

رجوع بقصهٔ رنجور باز

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال　　کز امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن　　تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر　　تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان　　هرچه خواهد دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو　　حق تعالی اعملوا ما شئتم گفت
گفت رو هین خیر بادت جان عم　　من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب　　تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود　　دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفاش دید چون تخییلی　　کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست　　راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود　　آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر زنم در معرکه　　زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان　　خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون بزد سیلی برآمد یک طراق　　گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
لیک او را خسته و رنجور دید　　تن ضعیف و زرد و زار و [illegible] دید
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند　　سبلت و ریشش یکایک بر کند
وز خداع دیو سیلی باره اند　　خلق رنجور دق و بیچاره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص　　در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا　　در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته　　بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دوا　　اوست کادم را بکند از بهشت
که خورید این دانه ای دو مستعین　　بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش نغز آیند سخت اندر زلق / لیک بنشست دو سنگین‌تر بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان نه یاقوت بی اضرار شد

تو که زیانی نداری ذره‌ای / از خلاصی خود چرایی غره‌ای
آن توکل کو خلیل الله را / تا نبرد تیغت اسمعیل را

وان کرامت چون کلیمت از کجا / تا کنی شق راه قعر بحر را
گر سعیدی از مناسج او سعید / باوش اندر جامه افتد در همید

چو نفیست نیست این بخت حسن / تو چرا با وی دوی خویشتن
زین مناسج صد هزاران همچو عاب / در قضا و بشکند سر با و دام

سرنگون افتاد کاشند زین منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پایا گو و سبز و زرین

پر بسازان کاغذ و از گه مپر / که دران سودا بسی رفتست سر
گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام / گو که گیر و دانه بنهادند دام
چند او و چشم پایان بین راد / که کمهار اندرین ره از فساد

این زبایان همین احمد بود گو / دیده و رخ را بد اینجا تو بو
دید عشقی گر بسی جنات را / تا در آید پرده غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم از اول بند پایان را نگر
تا عدمهارا بسی جمله هست / پس تهارا بنگری محسوس هست

این بر این باری که هر کس عقل هست / روز و شب در جست و جوی بخت هست
در گدایی طالب چه دوی که نیست / بر که گاهنا طالب و تیر نیست

هستها را سوی پست افکنده‌اند / نیست‌ها را طالب و بنده‌اند
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست

در مزارع طالب فضلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا

پیش از این رمزی بگفتستیم از / این و آن را تو یکی بین و دو مبین
گفته شد که هر صناعت که گزیست / در صناعت جایگاه نیست جست

جست شاموسعی تو بسی حسن تر / گشته ویران سقفها اندر خشت
جست سفا کوزه کش آب نیست / مان در وکیان خانه کش بنیاد نیست

وقت صید اندر عدم با جمله سان / از عدم انکه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / زانکه طمع خود اسیر چیست

از فنا و نیست این پرهیز چیست / چون انیس طمع تو آن نیست نیست
کز انیس لا نه‌ای ای جان پسر / در یکین لا چرایی منتظر

زانچه داری جمله دل بر کنده / نیست دل در بحر لا افکنده
بر که بنیاد حیث زین بحر مراد / گو نشست صد هزاران صید داد

از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو حشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه اندر غیبتش

در خیال او ز عدل کردگار / جمله عالم فوق چه زهر است و مار
لاجرم چه را بنای عید ساخت است / تا رسد مهل اجل کاندر خست است

آن چه گفتیم از غلطهای عزیز / هم بدین بشنودم از عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

سخنه الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش از همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
حال و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / بنشسته بپهلوی شاه و شهریار
گریه میکرد اشک میراند بسوز / گفت شه کای پیر فیروز بهروز

از چه گریی دولت شد ناگوار / فوق املاک و قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه

کودک گریه ام ز انست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از تو ام تهدید کردی هر زمان / بهمنت در دست محمود ارسلان

بن بی سر مادرم را او بقوت　　جنگ لوفری کین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرینی مگر　　زین چنین نفرین مهلک بی خطر
سخت بی رحمی است این سنگین دلی　　از پی صد نمیر او را قاتلی
من زگفتی هر دو حیران گشته　　در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خواست محمود ای عجب　　گر این مثل گشتست در ویل گر
من همی لرزیدمی از بیم تو　　غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا به بیند این عمل　　هر مرا زنجت ای شاه جهان
یا پدر گو تا مرا بیند چنین　　خوش نشسته پهلوی سلطان تن
غراق محمود دست ای سعید　　طبع دایم زو همی ترساندت
ربانی رحم این محمود راد　　خوش بگوی عاقبت محمود
غراق محمود دست ای هم دل　　کم شنو از مادر طبع مضل
جون شکار فقر کردی تو یقین　　همچو کودک اشک می ریزی یوم
گرچه اندر پرورش تن مادر است　　لیک از صد دشمنست دشمن بتست
تن جو شد بیمار دارد جوت کرد　　در قوی شد مر ترا طاغوت کرد
جون زره دان این تن ارجیف را　　نی ستارا شاید و نی ضیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را　　کی تواند صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد ش　　صبر گل با خار اذفر دارد ش
صبر شیر اندر میان فرث و خون　　کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران　　کرد شان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست　　وانکه او آن ز ابصیر و کسب بت
هرکرا دیدی تو زر بی نوا　　هست بی صبری آو آن کوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان　　گروه باشد با وغای اقران
صبر اگر کردی و الف با وفا　　از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انجبین　　بالبن که لا احب الافلین
لاجرم تنها نماندی بیجان　　کاشکی ماندی براه از کاروان
جون ز صبری قرین عنبر شد　　در فراقش پر غم و بحیر شد
صحبت جون هست زر ده دیی　　پیش خاین جون امانت می نهی
خوی با او کن کامانتهای تو　　این آید از دغول و از عتو
خوی با او کن که خود آفرید　　خوبهای جان بسیار ابرورید
تو بدهی زنه باز تن دهد　　پرورش هر صفت خود رب بود
پیره چون گرگ امانت می نهی　　هین مکن باور که ناید رو بهی
گرگ اگر با تو نماید رو بهی　　عاقبت زخمت زند از کم رهی
جاهل ار با تو نماید همرهی　　هین مکن باور که ناید زو بهی
او دو آلت دارد و خنثی بود　　فعل هر دو بیگمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند　　تا که خود را خواهر ایشان کند
شنله از مردان بکف پنهان کند　　تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او　　شنله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان باران دو دلال　　ورنیاید از فن او در جوال
حاصل آن کس ذکر ناید زبی　　هین زجاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن　　کرشنو کان هست جون زهر کهن
جان مادر چشم روشن گویدت　　جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر یزید را گویدان مادر جهار　　کز نگفتت بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر کش آورده　　بر روی این جور و جفا کم کرده
از جز تو گر بدی این بجه ام　　این فشار آن زن بلقی تیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او　　سیلی با به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد　　از خویش تنگی وآخر گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس　　تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست هم آن نیکویی　　ما کییم اول تویی آخر تویی
هم تو گو و هم تو شنو هم تو باش　　ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود　　کاهلی جبر مغز ست وجود

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
که چو پازهرست و پنداریش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش
رو ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون در وی‌ای
آن خیالت لاشی و تو لاشی‌ای

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

لیس للمومنین حسرة الموت انما لهم حسرت الفوت

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

راست گفتست آن سپهدار بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم این که آن نقشست و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را ببر
تو بگورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بلکه بحال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار
باقیت لحمی و شحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفروخت تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی‌شمار
سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستست
که خلاست و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونتر است
کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق
بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نه سؤال

سایل آن باشد که مال او گداخت
قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت برمدار
کوست سوی نیست اسب راهوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبه‌ست لیک ای خواجه‌تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می‌بیند او از عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عمی

بار دیگر رجوع بقصهٔ صوفی و قاضی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بیک مشتم بهانه جوید تا فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمی‌تانست کف بر خصم زد
عزمش آن شد کش سوی قاضی برد

کو ترازوی حقست و کیله‌اش / مخلص است از کر و ریو و حیله‌اش
هست او مقراض لجاج و جدال / تا طمع جنگ و خصم قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو هست گر زو دهش / از قسم راضی نگردد آتشش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
ترازو چون دید خصم و دفع طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یکقطره ببینی بحر را
جزو تا بر حال کلهاش پیداست / تا شعاع عصار خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرمودست کلا والشفق
مو برو اینجا چرا لرزان بدی / گر از آن یکدانه خرمن در آن بدی
در مکافات جفا مستعجلیست / بر سر حرف آ که صوفی بسته است
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست از کرده‌هات / که فرو داد بخت غفلت پرده‌هات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات / جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محجوبی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بمکافات نگیرد محتسب / آب خور روشن کن اکنون با محتسب

رفتن صوفی سوی سیلی زننده و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم درّه ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو بیند رنج خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
کانکه از زجر تو میرد در دمار / بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در صداع و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خورد
نایب حقست و سایه عدل حق / آینه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق کند او جلد است / گر خطایی شد دیت بر عاقله است
آنکه بهر خود زند او ضامن است / وانکه بهر حق زند او آمن است
گر زند والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
والد او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او / پس معلم در استا زجرش کار جو
ور پدر زد او برای خود زد است / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی درویش‌وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آنگهان بر حق بود نه بر امین / هست تفصیلش به فقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرف است پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

رجوع قصه قاضی و صوفی

هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند
صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک وجهست فانی در گزند
صوفیان بی جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست و این سیصد هزار
هر یکی را خونبهایی بی شمار
گر بکشت این قوم را حق بارها
ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیسند هر یک در سرار
کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر
می بسوزد که بزن زخمی دگر

والله از عشق وجود جان پرست
کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم
حاکم اصحاب گورستانیم

این بصورت گر نه در گورست پست
گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو
گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد
عاقلان از گورها خواهند داد
گر ز خشم و کینه مرده بکرد
این مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن کو زنده بر تو زد
کانکه زنده کن خو کرد درد
خشم احیا خشم حق و زخم او
که بحق زنده است آن پاکیزه خوست

حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید
زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب
نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین
این همه زینست و آن سو جمله شین
این حیوة از وی برید و شد نقص
وان حیوة از نفخ حق شد مستقر

این دم آن دم نیست کاید آن بشرح
زین برآ زین قعر چه بالای چرخ
نیستش بر خر نشاندن مجتهد
نقش هیزم را کسی بر خر نهد

برنشست او نه پشت خر سزد
پشت تا خویش او نیز سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش
هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او
سیلیم زد بی قصاصی بی تسو
این روا باشد که خرخسی علا
صوفیان را صفع ارزد بلاش

گفت صوفی را چه باک از صفع خیز
با چنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
گفت دارم در جهان من شش درم

بر قفای قاضی افتادش نظر
از قفای صوفیک آن خوبتر
زنهت میکرد از پی سیلیش دست
گر قصاص سیلیم ارزان شدست

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
زار و درویشست و بس زار و ضعیف
آن سه دیگر را باو ده بی سخن
سه درم در بایدش تره و رغیف

سعی گوش قاضی آمد بهر راز
سیلی آورد قاضی را فراز
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال
لیک آن بکوز زار و سخت حال

گفت ترسش لا اکبر بدانی خصم
من شعم از او بی خرخاش و خصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
حکم تو عدلست لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی
هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بئرا نخواندی از خبر
آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا
که ترا آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهای تو
تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم
که برای نفقه بادت سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن
که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد
که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
هر قفا و هر جفا کآرد قضا

خوشدلم در باطن از حکم زبر
گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند
باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده
چون سر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون ابر دمع
آن ترش‌رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده در گریه‌ست پنهان در کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چاره کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگوش از ناز اف
یار را باشد ره راست و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهش / جمله جمعند و یک اندیشه خمش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
خشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخوانی که الکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / گر سخن زو مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوا / کی هوا آید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

گفت صوفی چون ز یک کانست زر

سؤال کردن صوفی قاضی را

این چه هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
جمله ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر و [illegible]
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا است
چون خدا فرموده ره را راه من / این خفیر از چیست آن یک راهزن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون برگها لرزان ز باد / او چو کوه در ناز ثابت آمده
بر سر دریای بیچون می‌طپد / این همه چون و چگونه چون زبد
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه از وی بگریزد و بر فن جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
برگ بر شمار بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شناسد و دست
بس چنان بحری که در هر قطر آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / یاری از سایه که جوید خام عم
عقل گوید کین نه آن حضرتست / گر بنزد اینجا گستاخ تر آن نا سزاست

اندیشی آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو سر نهد

این نزا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید عطا

گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود

بلکه مبدانند کز گنج شاهوار / ور خرابیها نهند آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس وی است / گرچه هر جزویش جاسوس وی است

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد و دو و یک فرقه شد

با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن کن گوش جان

مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد از آن

چون قفا دیدی صفا را هم ببین / گرد ران با گردن آمد این

کو نه آن شاهست کت سیلی زند / پس نبخشد تاج و تخت مستند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی منتها

گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها که انبیا برداشتند / لیک حاضر باش در خود ای فتی

از بلا سرها خود افراشتند / تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

گفت صوفی که چه بودی کاین جهان

باز سوال کردن صوفی قاضی را

بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

ابروی رحمت گشادی جاودان / هر دمی شوری نیاوردی به پیش

شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبودی باغ عیش آن مطرا

جام صحت را نبودی سنگ تب / آمنی را خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش

جواب قاضی سوال صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گر نبودی خرخشه در نعمتش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نه بشنیدی که آن پر قندلب / غدر خیاطان همی گفتی به شب

خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود افسانه‌های سالفه

قصه پاره ربایی در برین / می حکایت کرد او با آن و این

در سمر میخواند دزدی نامه‌ای

قال النبی علیه السلام ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

گرد او جمع آمده هنگامه‌ای

مستمع چون یافت جاذب زان فزود / جمله اجزااش حکایت گشته بود

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی وجد معلم از صبیست

چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نه حراره یادش آید نه غزل / نه ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیده‌ها صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق

آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغابن مصطفاش

لقمه آمد بر قدح زد دور باش / گفت ای تتماج از آن دور باش

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت / که کشیدند آن درزیان اندر نهفت

اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت طیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد آن امل لحنها

هرکجا آیی تو در حیلت فراز / میکنی آنجا دو صد در کشف راز

آن زمان الحشر مذکور دان / وان گلوها را ز گور اصوات دان

که خدا اسباب خشمی ساختست / وان فضایح را بکوی انداختست

بس که غدر درزیان را ذکر کرد

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از من چیزی نتواند بردن

حیف آمد ترک را خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین دزدی و چستی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
چون بدید او آن نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبول او دست بر دیده نهاد
پس بپیمود او و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحشیرات آن / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / غیر چشم حق ز جمله پس نهان

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

یک مضاحک گفت آن حیلت اوستاد / ترک سست از خنده شد سست اوفتاد
حق همی دیدش ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سیوم ترک خطا / گفت لاغی خندمین‌تر زین دو با
گفت لاغی گوی از بهر خدا / کرد او این ترک را الکای کار
چشم بسته عقل جسته مولهه / بست ترک مدعی از قهقهه
پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ / کو ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد او بر اوستاد / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه خواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
ای دریده دوزدان درزی عام / جامه صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را هی خموش کی اگر مضاحک دگر گویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ای طواشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشمند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجه تشنیع زن / از بلا و رنج و از فقر و محن
لاشک آن ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانه عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبودت از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارف از کشیش که تو بزرگتری به سال از ریشت یا ریش از تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده است وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بران رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمّر الطین دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای / گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
بی نهایت لطف و نعمت دیده‌ای / غیر این عجلی کزو یابیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق آن گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارد اگر هستی تو خرس
ذکر نعمتهای خلاق جهان / که نهان شد در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلک لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان از جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف بر او جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌شد / کف بده تخت اشارت می‌کند
همچنین اخبار بستان می‌کنند / حال ایشان از نشان الهام قال و حال

در جمال حال وامانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / این عبارت جز پی ارشاد نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان گفتن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احوال و حشر ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن ایام سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور بهار خرمش / وان عروسان چمن را طرب و بلبل

حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاددار
چون فرو گیرد غمت گر چستی / زان دم نومید کن واجستی

گفتمش ای غصهٔ منکر حال / راتب انعامها زان کمال
که بهر دم بت بهار و خرمی است / همچو جانش گل تنت انبار حسنت

جانش گلشن فکر تو همچون کلاغ / منکر گل شد گلاب اینت عجب
از گلی خوبان کفران که دریغ / بر نی خوبان نثار مهر و تیغ

آن لجاج کفر قانون کی است / وان سپاس منهاج بنماید
با گلی خوبان تهیگاه چه کرد / با نی رویان قفس‌ها چه کرد

در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی آن فروغ اندر خسوف / گم کردی راه چندین فیلسوف

زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / کو ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا

بی جهدی اسیر یابی مر مرا / بی فن من روزیم ده بی رنج را
گنج گوهر دادیم در درج بس / گنج حق ویکی هم مستتر

لا یعد این دا و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در قلاقیم تو لطف‌آوری / کار زر را قیم هم کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا می‌خواست بی کسب و کلال

کاو آورد تن سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این نسیم نیز ز ایما نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بدظن می‌شدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
بازار جای خداوند کریم / در دلش بشارتی گشتی ز رحیم

چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنودی که تعال
خاصیت در رفعت آن کردگار / لیک ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوع دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از فتنه‌ها
انچنان با این دو بر اندر هوست / زین دو جان‌ها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمده است / هرچه آنجا رفت بی تلوین شده است
خاک را این خلق رنگارنگ را / بشکند یکرنگ اندر گور ما

این نمک حسوی ظاهر دیده است / خود نمک در معانی دیگرست
آن نمک در معانی معنوی است / از نسل آن نماند اندر نوی است
این نور را کیستی ضدش بود / وان نوری بی ضد و بی ند بود
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهت صورت شود / نقشهامان درخور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرهاست مثل گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
وز درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غز / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرس بنشاند / وانکه کهنه گشت هم شبه نماند
هر یکی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
همچنین برمی شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خود داده ایم / در خور آن رزق بفرستاده ایم
خوی آن را عاشق نان کرده ایم / جان این را مست جانان کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چه از در خورد خویت میرمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد وان امیر / گشت از زخم درویشی حقیر

خنده چه رمزی اگر دانستئی / وای بر تو گونه بگو بستئی
چونکه پنهان در آن قبا در زار دست / اسپ ساربا باد داد آن ترک مست

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غرار غدار همچون آن درزی و مضاحک
گفتن آن دنیاست و عمر همچون اطلس پیش آن درزی بجهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می توسی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین توزی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اختر گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود در قلب بازی بین ای فلان

مثل در تسلیم مفسران بجور روزگار

آن یکی می شد به سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می سوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان / هی چه بسیارید ای دختر چگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می بسیند از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / ز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تخمیر روزی و معاش / تو مبین از قحط خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده اویند و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب
گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

باز تکرار کردن صوفی سؤال را

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد آن را بی ضرر
آنکه گل آورد بیرون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان و جانی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنه دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابری و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر آن دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر است از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی داری چرا / تا بکی باشم درین خواری مرا

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست‌خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای بسیم / هین مجو در خاندان این شرکتی
ور شود هم فاش آن غمگین مشو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گوش او بشنید از حضرت جواب
از عجب چون حس چشمش در کنار / زان حجاب غیب هم باید گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / این نشان وان نشان رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آنجا اند / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بیقدر یادت نماند محتشم
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / کان فنون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / گر نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز ای نسیم / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این / پشت او در شهر و رو در فدفد
پشت با وی کن تو رو در قبله دار / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / لیک جایی گنج را نشناخت هیچ
چونکه او بسیار کرد این بر دوام / فجفجی افتاد در شهر و عوام
پس خبر کردند سلطان را ازین / کان فلان گنج‌نامه یافته است
هر کسی در گفت و گوی او فتاد / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پس از آن کاشکنجه بیند زان قباد / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام

قصهٔ آن گنج‌نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز از آنجا که آن تیر افتد آن گنج است

سوی کاغذپاره‌ها آور تو دست / رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین
پس برون رو ز انبهی و شور و شر / تو بخوان آن را بخود در خلوتی
که نیابد غیر تو زان نیم جو / ور کشد آن دیر هین زنهار تو
بر دل او زد که رو زحمت مبر / چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان
گر نبودی رفق و حفظ لطف خود / یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
شد سرافراز و کردون در کنشت / گر بود کان حس چشمش ز اعتبار
پس بیابی کرد وش دید و خطاب / جانب دکان وراق آمد او
با علاماتی که هاتف گفته بود / در بغل زد گفت خواجه خیر باد
ور نخیر واله و حیران بماند / که بدین سان گنج‌نامه بی‌بها
گر بپا هر چیز یزدان حافظ است / کی گذارد حافظ اندر اکتناف
بی رضای حق جوی نتوان ربود / ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای
علمها نادره بینی ز جیب / شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان
سر برآورده است ای موسی ز جیب / تا بدانی کآسمانهای سمی
از دو عالم بیشتر عقد اوفتد / این سخن پیدا و پنهان است بس

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

که برون شهر گنجی دان دفین / آن فلان قبه که در وی مشهد است
وانگهی از قوس تیری در گذار / چون فکندی تیر را از قوس ای سعید
تیر پرانید در صحن قضا / زود تبر آورد و بیل او شاد شاد
خوش نوید از گنج پنهانی اثر / همچنین هر روز تیر انداختی

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

آن گروهی کش بدیدند اندر کمین / عرضه کردند این سخن را از برد
کین چنین بازی نباشد در نهاد / چون شنید آن شخص کان با شه رسید
رقعه را آن شخص پیش او نهاد / گفت تا این رقعه را یابیده‌ام

چون نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدتی ماهی چنینم تلخ‌کام / کز زیان و سود لب بر من حرام
بو که بخت برکشند این کان عطا / ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدتی شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت بر می‌کند چاه
هر کجا سخت کمانی بود چست / تیر داد و انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از

دشتها را گز گز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
پس طلب کرد آن دُرد فهم مند / می ندید از گنج جز او زهرخند
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور نیابی آن بود بر تو حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی
گر فتوت دادن بی‌علت است / پاکبازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی می‌زنند
چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را

باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر که بگیر ما از سر این برخاستیم

گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش کیش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌روفت آن دعوی ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است / تو مخوان می‌ران که پر آن دوخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین کسی / کز ملاقات تو بررستست جانش
گر براند مرغ جان را از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح الفتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
کز بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحران اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / هوی هایی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / کین چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندهای / در دل دریای آتش راندهای
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد این گل کرد سد پارها / که بپوشاند خور شید ترا
در دل ار کُه لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / وز خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد وآب رو / در شرابی کی بگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می زند / لیک ریش از رشک ما بر می کند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال هرچه آید ازو / پیر می بیند معین مو بمو
اندر آئینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید / هست بر کوسج یکایک آن پدید
رو بدریا که ماهی زاده / همچو خس در ریش چون افتاده
خس نه دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ / لیک با احول احولانیم ای شمن
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوت و که کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آئینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آمدن مرید شیخ حسن خرقانی رحمة الله علیه بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خورست گوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ در / زن برون کرد از در خانه سر

که چه میخواهی بگو ای بوالکرام
گفت کز بهر زیارت آمدم

خنده زن زد که خه ریش بین
آن سفرگیری و این تشویش بین

خود ترا کاری شود آنجا که
تا که بیهوده کنی این عزم را

اشتها کوی کربت آمدت
یا ملولی وطن غالب شدت

یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
بر تو وسواس سفر را بر کشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نشانم بازگفتن آن همه

از مثل و ریشخند بی‌حساب
آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن [illegible] از شیخ که کجاست تا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او
با همه این شاه شیرین نام او

گفت این سالوس زراق تهی
وام کولان و کمند کمری

صد هزاران خام ریشان همچو تو
اوفتاده از وی اندر صد عتو

که رمیدش ما سلامت دار روی
خیر تو باشد نکردی زو عوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیند این قوم گوساله پرست
در چنین کالوی حیمی مالند

جیفة اللیل است و بطال النهار
هرکه او شد غره این طبل خوار

هسته اند این قوم صد علم و کمال
مکر زنوری گرفته گنبست حال

آن موسی که در بغا تا کی او
عابدان عجل ار زیند خوان

شرع و تقوی را فکنده سوی پشت
کو عمر کو امر معروفی درشت

کین اباحت زین جماعت فاش شد
رخصت هر مفسد و قلاش شد

کو ره پیغامبر و اصحاب او
کو نماز و سبحه و آداب او

ملکت در روی جوان و کفر پیر
روز روشن از کجا آید عسس

جواب گفتن و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آسمانها سجده کرده اندر شکفت

آفتاب حق برآمد از حمل
زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیس مرا
کی بگرداند ز خاک این سرا

من بپادی با علم همچون سحاب
تا بگردی بار گردم زین جناب

نجل با این نور شد قبله کرم
قبله‌ای آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال
هست اباحت کز خدا آمد مها

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
الطف کان نور بی‌الیلان نما

مظهر عزت و محبوب بحق
از همه کروبیان برده سبق

سجده آدم را بیان سبق اوست
سجل آرد مغز را ای پوست بوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی
چیست ظاهرتر بگو زین سو نبی

جمله طاها هر به پیش این طهور
باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح
هست صد چندان که طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
نیم موجی تا به قعر اسفلان

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
سگ نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه به تنگ
ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر
کی کند وقف ازلی هر کسی

جان شرع و جان تقوی عارف است
معرفت محصول زهد سالف است

هر کس اندر کاشتن کوشیده است
معرفت آن کشت را روییدن است

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نبات است و جهاد

معرفت آن کشت را روییدن است

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نبات است

از معروف امه هم معروف او
پوست بنده مغز نغزش دیگران

چون ز انا الحق گفت شیخ و پیش برد
بر کلوخی حمله کو را نفسرد

شاه امروزینه و فردا ست

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانهای ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد ازان پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می جست از هر سو بسی
پس یکی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میکرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من کی باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می آورد زود / زین تصرف در دلش چون گاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / تا بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با ره زن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

شیر غران هیزمش را می کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیده غیب دان هیزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مه ایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نز هوست / جان ما چون مهره در دست خداست

نازش آن ابله کشیم و صد چو او
نی ز عشق و ننگ و نی سودای تو
این قدر خود درس شاگردان ماست
کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست
جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور
نور نور نور نور نور نور

بهر تو من پست کردم گفت و گو
تا بسازی با رفیق زشت‌خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج
از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان
یار وان نیم آسیا گردی بسان
کاهلان این خسان بس دیده‌اند
از چنین پالان بسی بجهیده‌اند

چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور
پس ز ضد ضد را بشود نمود
وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفای بی‌حدودش داد او
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت
چالش و پیکار آنچ رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد
ضد نور پاک او قابیل شد

همچنان آن دو علم از عدل و جور
تا به نمرود اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او
همچنین دو لشکر کینه‌جو

چونکه طوفان جنگ آمد ناخوشش
فیصل این هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر
تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق
تا به فرعون و به موسی شفیق
سالها اندر میانه حرب بود
چون نهار رفت و ملالت مستزود

آب دریا را حکم سازد حق
تا که ماند که به زین دو سبق
همچنان تا دور طور مصطفی
یا ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نکو سازند بهر شهود
سبحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نکو سازند بهر قوم عاد
زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم نکو سازید بر قارون زمین
بر حلیمی این زمین مسکین
با حلیمی این زمین شد جمله قهر
برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را که ستون این تن است
دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو
چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی کو ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود در زفت آن جبه شکرف
سرد هم چون یخ گزنده همچو برف

تا گزیدی از وثوق هم از حریر
زو پناه آری به سوی زمهریر
تو و دو قله نیستی یک قله
غافل از قصد عذاب ظلمه

امر حق آمد به نهرستان درد
خانه و دیوار را سایه دهد
مانع باران میاش و آفتاب
تا بدان امر سل شد نشناخت

کای بریدیم اغلب ای مهتران
باقیش از دفتر نقشی خوان
چون بهار امار کردان جست و دست
گر ز اغفلت این عکس است

تو نظر داری ولیک امعان نیست
چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی‌گوید نگارنده فکر
گر بکن ای بخت امعان نظر

آن نمی‌گوید که آهن کو به سرد
لیک ای پولاد برداو دگر د
تن ببردت سوی اسفل السافلین
دل فسردت رو بخورشید روان

در خیال از بسکه گشتی مکتسی
نک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود
شد ز حس محروم و معزول از وجود

این سخن‌ها نوبت لب نیست
گر بگویی خلق را سودا ایست
چیست امعان چشمه را کردن روان
چون ز تن جان رست گویندش بمرد

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلص مؤمنان امت به وقت نزول باد

آن حکیمی را که جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن

رو لقب‌ها او بدین هر دو نهاد
بهر فرقی او بدین برهانش باد
هود گرد مؤمنان خطی کشید
تا ز باد آن قوم او رنجی ندید

در بیان آنکه بر فرمان رود
گر بلی را خانه خواهد آن شود
مومنان از دست باد ضایعه
جمله بشکستند اندر دایره

با و طوفان بود و خطر کشتی عصا
هست این کشتی و طوفانها بسی
با و طوفان بود و کشتی لطف هو
بس چنین کشتی و طوفان دارد او

پادشاهی خدا کشتی کند
تا بحرص خویشتن صفها زنند
قصدشان نی که خلق ایمن شوند
قصدشان آنکه ملک و دو باره شوند

آن خر ای کسی میدود و قصدش خلاص
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی کشد
یا که گنجد در انبار آن روغن کشد

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
پی برای بردن گردون درخت
لیک داده ش حق چنین خوف و وجع
تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشند نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قایم شده زین عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کارهاست
حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نمی ترسد ز خود
بی حقیقت بر همه حاکم کسیست
گه تو بیست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بوالهوس
تا نگردی فارغ ای شب از عسس
هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بدان حس مظهر است
نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد
وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بگو
او کند از قهر جوی طوفان تو

هر دو هست طوفان و کشتی ای مقل
با غم و شادیت کی بود او متصل
از سبب کشتی و دریا بیش
لرزنان این ذره همه از داو خویش

چون نه بیند اصل ترسش را عیون
زین و آن و از خیال گونه گون
هست بر ای نی زنند یک حالت
کور بیدارد که این ... انبر است

زانکه آن آدم بانگ اشتری نبیند
کور را گوشست و آیینه ندید
باز گوید کور نه این سنگ بود
یا مگر از زخم قبر ... بود

این نبود و او نبود و آن نبود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرز باشد از غیری یقین
هیچکس از خود نشد ...

آن حلیمک و هم خواند ترس را
فهم کن گر دوست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی ...

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او روا اجری فروغ
از امید آن شوان گوید او ...

ای دروغی که ز صدقت آن نواست
شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مغلف گوهر و سودای او
یا ز شهنا در پایانی او

بل ز ترس نهانش کان نبد است
گویم از کل چه شود در گل خلاست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

گر بیاز ار شیر واز در نای نی
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در بلای سوز کارت میبرند
پادشاهان غایبی است میحرند

چون خر تشنه خیال هر بلی
از نف تن فکر را شد بی بلی
نشف گر هست خیال آن و ...
شبنمی که داری بحر الحباب

بس نشان نشف آبند و شخون
آنکه دکان می بخند در دو کون
عضو چون شاخ تر و تازه بود
کشتی هر کشتی ... میشود

گر سبب خواهی توانی کرد نیش
هم توانی کرد جنبر گردنش
چون شد آن تا شف نشف حقوق
تا بدان سوی که ابر سن سایش

پس بخوان فامو ا کسالی از نبی
چون بیابد شاخ از بخش بلی
آتشین است این نشان گو بنگ کم
بر نقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتش جان گر و سوز خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد ز جان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او   کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو   چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است   هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات   وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی و سین زو وصل یافت   وصل بی و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال   واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرف فراق سین و بی   خامشی اینجا مهم‌تر بود هی
چون الف از خود فنا شد مکتنف   بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی وی است   همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل   چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید   مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تا خاک هست   میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک بودش جف کند   خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد   بهر این گفت آن خداوند فرج
بیشه‌ها از عین دریا سر کشد   حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
بازگرد از بحر و رو در خشک نه   هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا   جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل زان بازی همی یابد صبی   گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند   جزو باید تا که کل را فی کند
تک خیال آن قشیری ربا   عاجز آمد واز بیا و از بیا

رجوع کردن بقصهٔ فقیر و گنج

بانگ او تو نشنوی من بشنوم
زانکه در اسرار همراز ویم

طالب گنجش مبین خود گنج او   دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجن خود را میکند هر ظالم   سجن چشم آینه است بهر رو
گر بدیدی زآینه او یک پشیز   بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی   دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز ناموانی ما   پیر برآوری کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی   کادمید و خویش بعد شیء دیدی
حیله‌ای از چشم ایشان دور کرد   تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت   گشت لا الا الله و حدت شگفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد   وقت آن آمد که گوش ما شد
سوی چشمه که دهان زین خیال شو   تا نچه پوشیدم از خلقان ملو
ور بگوید خود نگردد آشکار   تو بقصد کشف کردی جرم و ار
لیک من اینک پریشانی تمم   قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج کو   رنج گیشندان کرده ان رنج تو
چشمه پر رحمت بدیشان شد حرام   میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها برکرده و امن میکشند   گمکنش زین مشت تا کی این بها
کی شود این چشمه دریا مدد   گمکنش زین مشت خاک اینک تو بد
لیک گوید با شما من بسته‌لم   بی شما من ناابد بهوسته لم
قوم معکوسند اندر مشتها   خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا و اندر خلق   از دو مار امکان دار بد خلق
چشم بند خلق جوع و دا   هیچ دانی از چه دیده بسته‌اند
هرچه بگشاوی بیابان دیده‌ها   بحسبک بس البلا وان آن حیا
لیک خورشیدی عنایت مغنیست   آسمان را از کرم دریا فشاند
زو بنا و زر رحمت با خست   عین کفران را انابت ساخت
هم ازین بدبختی خلق جواد   منفجر کرده دو صد چشمه و داد
عجزه را از خار بر پا چه بلا   مهره را از مار پرآیه دید
از سواد شب برون آید نهار   ور ز کف معصر برباید بسار
آن دو ساز دیک از بهر خلیل   کوه با داود کرده هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر و ظلم   برگشاید بانگ چنگ زیر و بم

خبر ای داود از خلقان نفیر — ترک آن کردی عوض از کیمیر
گفت آن درویش ای دانای راز — از پی این گنج کردم یاوه تاز

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار
که ای ولی الاظهار تو کن این پنهان را آشکارا و کنا ما را ...

دیو حرص و آز و مستعجل تگی — نی تانی جست و نه آهستگی
من زدم بی لقمه تند و ختم — گفت پس سیر گردم و ناراستوا
خود نجستم چون درین ناموفتم — زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو — این بخارا زان بخارای سخت رو
آن گره کو زد هم او بگشایدش — گهره کو انداخت او بر باد حق
گرچه آسانست نمود ایشان سخن — کی بود آسان رهنمون زین لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه نشستم بار دگر — ور دعا کردن بدم هم تحفه بر
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب — همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من می مانم و نه آن هنر — تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی — خود همی گوید الست و حق بلی
گوئی کو جمله را سیلاب برد — یا نهنگی خورد کل را گر و مرد
سجده‌ام چون تیغ گوهر بار خود — از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند — این نهنگ آن خورد و ماهی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بوی و رنگ
خلق چون یونس مسبح اندر — کاندران ظلمات بر رحمت شنید
هر یکی گوید به هنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید پدید
کای کریمی کاندران لیل خموش — گنج حکمت بی بنی چیندش جوش
چشم تیز و گوش تا مونس سبک — از شب همچون نهنگ ذو الجناح
از مقامات وحش و عرش این — هیچ مگریزیم ما با چون توکس
موسی آن نار دید و نور بود — زنگی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دید خواهم از تو بس — تا بپوشد بحر را خاشاک خس
ساحران از چشم چون رست از نبی — کف زنان بودند این دستها
ما نخواهیم غیر از دین — دیده تیزی کش بگز دین
چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر کرا ره بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق ز اصحابنا اصحاب را — در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نا مستحق و مستحق — معتقدان رحمتشان زنده بعث
در عالم ما مستحقان کی بدیم — که بیا جان و ببین وان رسم
ای بکرده یار هر افنا را — وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن — هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا — ورنه خاکی را چه زهره آن بدی
چون دعا ما امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب
نشکسته کشتی فهم و حواس — نه امید مانده نه خوف و نه بیم
برده در دریا و حیرت اندم — تا چه فن برکند بر بستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال — وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر نجویشم هیچ رای و فن بدی — رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب زمینی هیچ نفرمان من — زیر دام من بدی مرغان [illegible]
بودی آگه ز منزلهای جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کنم از حل و عقد او بریست — ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم — باز رخ جمل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دل آن شکسته تر از چشم میم
این الف آن میم ام بود مات — میم ام بشکست نعت کو ات
این الف چیزی ندارد غافلست — میم دل تنگ آن زمان غالبست
در زمان بیهوش خود هیچ من — ور زمان هوش اندر هیچ من
هیچ دیگر به چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین بیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا — کو ز وهم دارم و ابستم صفا

کو بهر روزن کسی جاودان روی
این همه از بوت دو دو بوی

در ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده بیستم
آب دیده بنده‌ی بی دیده را / سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با جهان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باید گریست / من بتی دست صنو کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون کند / کز بدان یکقطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد او بت چه کار
نان که سد و مانع آن آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود در پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار

کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او بگفتت که کمان را سخت کش / در کمان نه گفت او نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برافراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
این کمان و تیر ها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دورست دور از روی او / کار ناید قوت بازوی او
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو را سوی گنج است پشت
گو بدو چندانکه افزون می دود / از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلعه آن کوه رفت
هر چه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که می شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر / بود از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادانان به رنج ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کزدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آب خورد
نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینه فور ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجاب / وآن مراد او را بُده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند و گفتند آن قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و هم سفره پیش همدگر

در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌مجاز
کرده منزل شب بیکجا صبح هم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده منزل ز ره خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پر گشاید پیش از این بر شوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره وا شد برد مانند باد / سوی آن کز یاد او پرّیش داد
زان طرف که بود اشک و آه او / چونکه دست یافت بل شد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و حبشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جهان / در شتا و بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند آن سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انّی قریب
نان گرم و صحن حلوا از اجل / برد آنکه در ثوابش بود اهل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث / ما لهم غیر الاله من مغیث
کل یوم فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از تخمه‌ایم / امشبش بنهیم و فرداش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن کامشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاده تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسّام فی النّار از خبر
گفت قسّام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر خدا و بر هوا
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوتوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد گر بود غالب بُد تعب / نوبت گاوان بُد و آن گاو زفت
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلک سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفت که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچ دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدیم تا کوه طور / هر سه تا گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد همچون سحاب

نور و بگداز ذات آن نور زرست / بو نه حق جست آن ثابت جهت

هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

بعد از آنکه در آن سه شاخ شد / چون که نور حق در و فتاح شد

وصف هیبت چون تجلی زد بر او / می شکست از هم همی شد سو بسو

آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ خوش زو برون آمد معین

که شفا آمد همه رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب

آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود

باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور دیدم بر جا نه افزون نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگداخت او نماندش شاخ و بیخ

باز دیدم هموار شد که از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب

بانه با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی بر قرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی در وجوه

همچو عصا و خرقه او خرقه‌شان / جمله سوی طور دامن‌کشان

جمله کفها در دعا او آخته / نغمهٔ ارنی بهم درساخته

باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونم نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف

حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین

این نسق میگفت آن شخص جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکبار رو

بعد از آن ترسا درآمد در کلام / که مسیح رو نمود اندر منام

من شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان

هر کسی داند ای فخر الثقلین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی میگفتند که من بخورم آن را

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور

کاکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را باز دان از خیرشان

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع شد مگر آن یکشهریار / خلق را می زد نقیب چوب دار

آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بی دلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه برد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد

بازگشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و شرح هر یکی از تاریخ عمر بیان کردن

زانکه گرگ ار چه که بس آهنگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

در رنگی اندر شادی اوبدم / مکر اندر آدمی باشد تمام

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین بس اوفتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیر اولیتر باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرو آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
کو گشاد رقعهای آسمان / کو نهاد بقعهای خاکدان
جملگان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خاک نژند
داند این را هر که اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یاران خود جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

واندرین همره مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفا سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریف / ای عجب خوردی تو حلوا ای حریص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کی بودم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی این به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر / که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر نیست
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / کش فرو برد او بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی کباب دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گه همی خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دال علی عیب العمی
ای دلیل با چو غلغل نادلیل / چشم ما پیش و دانایان علیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که تا چهار پنج روز به سمرقند رود و بیاید بدهم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر بدهم و شنیدن دلقک خبر آن منادی را در ده و آمدن با اولاغ نزد شاه که باری من این نتوانم

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز / آردم زانجا خبر بدهم کنوز
بخشم او را گنج زر بی شمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و آن را شنید / بر نشست و تا به ترمد میدوید
مرکبی دو اندران ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او ز شاه

مجمعی در جملهٔ دیوان فتاد　　شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست　　تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست　　یا بلای مهلکی از غیب خاست
کز دوه دلقک بس اسپان درشکست　　چند اسپ تازی اندر ره بخست

جمع گشته بر سرای شاه خلق　　تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
زان شتاب او و نحس او جهان　　غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان　　وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال　　هر یکی در فتنه بصد گونه خیال

هر یکی فالی همی زد از قیاس　　تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
شاه جست و راه داد او شاه زود　　چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر کی می‌پرسید حالی زان شه و　　دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین در تنگ او　　جمله در تشویش گشته ز آنگ او

کرد اشارت دلقک ای شاه کرم　　یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید ز بن عقلم دمی　　که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن　　تلخ گشته هم گلوی هم دهن
کو ندیده بود دلقک را چنین　　که ازو خوشتر نبودی همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی　　شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست　　که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خوی کردی تنش　　رو در افتادی ز خنده گردنش
باز امروز اینچنین زرده ترش　　دست بر لب می‌زند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال　　شاه را تا خود چه آید اشکال
که دل شه با غم و پرهیز بود　　زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود

بس شهان آن طرف را کشته بود　　یا بحیله یا بسطوت آن عنود
این شه تند از و در وهم بود　　وان فن دلقک خوش دل و بس فرد بود

گفت زوتر بازگو تا حال چیست　　اینچنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم ناگاه　　زد منادی بر سر هر شاهراه

که بسی خواهم که ماند در سیه روز　　تا سمرقند و همه اورا کنوز
گنجها بدهم ورا اندر عوض　　چون شود حاصل پیغامش عرض

من شتابیدم بر تو بهر آن　　تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین جستی نباید تیز جو　　تا ازین آید سرا بس تیزتر

گفت شه لعنت برو زود باد　　کو دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش　　آتش افکندی درین مرج و حشیش

همچو آن خامان با طبل و علم　　که الاغانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته　　خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده　　محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر　　قوم دختر را نبوده زین خبر

ولوله که کار نیمی راست شد　　شیرطهائی که سوی ماست شد
خانمان را رفتیم ابراستیم　　این هوس سرمست و خوش بر خالیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی　　مرغ آمد این طرف زان بام نی
زین رسالت که مرید اندر مزید　　یک جوابی زان حوالیتان رسید

نی ولیکن بار ما زین گشت هست　　زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس ازان لابد که آید ما شماست　　از جواب و نامه ره خالی چراست

صد نشانست از اسرار و از جهار　　لیک بس کن پرده زین در بر مدار
بازگو تا قصهٔ آن دلقک گول　　کز بلا بر خویش آورد از فضول

بس ورای پیش گفت ای چند بین　　بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست　　رای گشت و پشیمانش شدست

ز آب روغن کهنه را نو می‌کند　　او سپنجی کی برون شو می‌کند
ز غدر او همچو دیهان کرد تیغ　　بادیه افسرده مر او را بدریغ

بشنو ایا جوز را تا بشکنی　　می‌نماید دل نه بد بد و غنی
بشنو این دفع وی و نیرنگ او　　در نگر در ارتعاش رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه غمازست سیما و منم
پس گمان و وهم این معنی است خیر / گر بشر بر بسته آید این بشر
گفت دلقک با مغان با خرد / صاحبا در حق این سالک بگو
پس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست استم رست خاصه بر فقیر
شه بگیرد آنکه می سنجاندش / از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پس شه چالاک شد / کاشف آن مکر و آن تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوسی و زرق او را کم خرید
می زنیدش چون هلال اشکم تهی / دهل وار او و بدبانی الهی
زو خشک و ترش باشد و دل / بانگ او آگه کند ما را ز گل
تا بگوید سر خود از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمانینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در و باشد زبانی میزند / تا بدندانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بندد و شاد
تا پس آن خس را ز چشم اکنون کند / تا دهان و چشم از این خس وارهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل کنم / من نمی پرهم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
هر چه باشد خشم و طبع عارضی / می شتابد تا نگردد فوت تقضی
تربیت را اید رضا جستش سعد / انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن کام خود را
اشتها صادق بود تا خیر تیز / ناگوارنده شود آن بی گره
قلبی دفع بلایم میزنی / تا بمیری از جنس اندر کنی
تا از آن خیزد برون نا بد بلا / غیر آن جنسی که دارد و مضا
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد البلا / داو مرضاکم بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم آمیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موقعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است / موضع شه اسب هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز صلح وز حلم و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست / علم از این رو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستقا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آتش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گر افتد بی زخم بد
بزم و زندان هست هر دم را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در وی بس مستحکم کنی
تا خورد مرگوشت را در زیر تیغ / نیم سودی باشد و نیم زیان
گفت دلقک من نمی گویم گذار / من همی گویم که زنجیری بیار
تا این ره صبر و تانی در منند / صبر گوهر [illegible]
در تانی بر یقینی زنی / گوشمال من بامکان کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر همه امر شاه در هم نکو است
امرهم شوری برای این بود / گر نشاید در سهو و مکر ترد
این خرد با چون مصابیح انور است / هست مصباح از یکی روشن تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گردد ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا ای طلب اندر جهان / بخت روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب آن هم بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بو این گر دست منع آن سالکو / از رمد مسنشدن خلقان گروه
تا نگردد فوت آن نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری آتش آنکه جلوه جامعیست / حجت ایشان بحق واهیست
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری روی و چشم / که پدید آمد معاد و مستقر
بگزمان زین قبله گر ز اهل سوی / مسخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناشناس / بجهد از تو خطرت قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت همدم دزدان مبر
کاندر آن دم که ببری آز معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ای دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق با خسیس

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه‌ای پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان مستمع
رازگویان بازبان و بی‌زبان / الجماعه رحمه را تأویل‌دان
آن یکی چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیز از راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نه چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیری نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان می‌ای کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش‌لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم‌زبان و یار داود و ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او

با زدوم که گفت غایب باشی
سوی گوش آن ملک شد تا فتی
که فلانی اینچنین گفت از فلان
ای سلیمان مه صاحب قران

لابه کردن موش پیش چغز که نمی توانم آمدن سوی تو وقت حاجت در آب میان ما وصلتی
باید چون من بر لب جو آیم ترا از آمدن خبر کردن و تو چون بانگ کنی سوی خانه موش [illegible]

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترک تاز

بر لب جو من ترا نعره زنان
نشنوی در آب ناله عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر
می نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون
عاشقان را فی صلاة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زر غبا وظیفه عاشقان
سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان
زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب آن دریا که هایل بقعه ایست
با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقی است مستسقی طلب
در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست
چون ببینی شب برو عاشقترست

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست
از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این
این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشقست
در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و فاروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا
پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود
هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکی نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با جنان رحمت که دارد شاه هش
بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بهین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست
لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نابده
وان حدث از خشکیی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت
در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
هکذا یمحو الاله السیئات

با حدث که بترینست این کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا
حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه بخشد در رشد
آن دهد حقشان که لا عین رات
که نگنجد در زبان و در لغت

ما کییم این را بیا ای یار من
روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم
که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را
زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل و در فن منتهی
تو برآر ای حسرت سرو سهی
حاجت این منتهی زان منتهی

جون همه فضل تو خواهد ریخت — از کرم گرچه ز حاجت او بریست — بر سر گورم بسی خواهد گریست — خواهد از چشم لطیفش اشک ریخت

نوحه خواهد کرد بر محرومیم — چشم خواهد بست از مظلومیم — اندکی زان لطفها اکنون بکن — حلقه در گوش من کن زان سخن

آنچه خواهی گفت تو با خاک من — برفشان بر عبد که غمناک من

لابه کردن جغز موش را که بهانه میندیش و وعده بیه میندار

نجاح حاجت مرا که فی التاخیر آفات والصوفی ابن الوقت ازو این بعد باز ندارد و او آن شغل صوفی که وقت اوست
ننگریش بفردا احتیاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در کار سریع الحسابی خویش نی چون عوام منتظر مستقبل نباشند
نیز باشند نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد
این رسوم در خطه عقل جزویست و روح حیوانی در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتست که لا نفهم منه الا نفی تفرقه الازمنه کما لا نفهم من الاحد الا نفی الثانی

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش — زین قدمها تا ابد جانم فراش
یکدرم خواهی تو امروز ای سنی — یا که فردا چاشتگاهی سیصد درم
گفت دی انیم درم راضی ترم — زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطا نسیه به — نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو بود — که قفا و سیلیش مست تو بود
تا لب جو خنده دارد از معین — ور لب جو سر بر آید یاسمین
جون همی نالد برای جو سبزه — پس بنان از دور کان جا آبست
گفت بسیارم و جو هم گرد کال — که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نه بیند هیچ کس — که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل — هست بر باران پنهانی دلیل
هین بیا ای شادی جان و جهان — خوش عیشی نقد دار این زمان
ور بخندد آن سوی مه از سر روان — سر مکش زین جوی ای آب روان
ای کلیم الحق تو آتش نی — یک شاه رحمت و وهابی
آنچنانکه از عطا و از قسم — که گرو بنکد بجد بست سرم
بر لب جو من بجان میجوم — من نه بسیم از اجابت مرحمت
آمدن در آب زین سو تشنه — تانکه ترکیبم نظامی رسته شد
یا رسول بی نشان کن عهد — تا ترا از بانک من آگه کند
بحث کردند اندرین کاران فوق — کز آن بحث این آید قرار
که بدست آرند یک رشته دراز — تا بجذب رشته گرد و کشف راز

رجوع بحکایه موش و جغز آبی

یک سرش بر پای این بنده بود — بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن دو وتن — اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان — میکشاند بر زمینش ز آسمان
جغز جان در آب خواب بیهشی — رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید — چند تلخی زین کشش جان میچشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب جغز
باقیش چون بعد برخیزی ز خواب — بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو بر پا عقد زن
تا توانم من درین خشکی کشید — مر ترا که شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل جغز این حدیث — که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی — چون درآید ز آگهی نبود تهی
وصف حق دان آن فراستهای او — نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت — با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل — با همه لت نه کثیر و نه قلیل
گفتی خود خشک شد پاهای او — یا مرد آن جان صول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن — پیل نر صد اسبه کشتی گام زن

حس یال اندر خم غیب آگاه بود
که چرا ما رای نی دارای این
از بد چون خوهرا بسته‌اند او در این
تا کلم ورم چها بازی کنیم
این دلم هرگز نمی گوید دروغ
در گذشت از وی نشان آن جنان
این قضا را گونه گون تصریفهاست
گوییا میگویدی که میل او
گر شود مات اندرین آن بو العلا
خام شوخی که رهانیدش مدام
از شراب لایزالی گشت مست
ای عجب چه فن زند ادراک آن
زبان بیابان عدم مشتاق شوق
آید و گیرد تو تا آن ما گرو
جاذبه شاهست آن نی زور ما
پس مسافر این بود ای رهپرست
که نه تصویرات از یک مغز بست
جز نماید کی کنند وی نبود
سعد دیدی شکر کن ایثار کن
روح را تابان کن از انوار ما
تا ز دلداری خوب تو ولی
در خلاص او یکی خوابی ببین
هفت خوشه خشک زشت ناپسند
یوسفم در حبس تو ای شه نشان
بر فتاده زان لحمان ستم

جون بود حس ملی یا در رود
یوسف خود را اسیر آن و نعین
تا برندش سوی صحرا یک زمان
ما درین دعوت امین و محسنیم
گر ز نور عرش دارد دل فروغ
که قضا در فلسفه بود آن زمان
چشم بندش بفعل ایشان بست
چون درین شد هر چه افتد باز کم
آن نباشد مات باشد ابتلا
از خمار صدهزاران زشت و خام
شد ممیز از خلایق باز رست
پیش چشم تو تجری پاک
میرسد اندر شهادت جوق جوق
گر رسیدم نوبت ما شد وارد
وان از آن سو صادران و
ای نبینی قاصد جان نویم
وین هم سوی آن حوض میرسند
دائما پیدا و پنهان میشوند
تخم دیدی صدقه و استغفار کن
گذا آسیب ذنب شد جان سیاه
پر آرد بر زبان و کلی
زود که اتقد نحب المحسنین
سنبلات تازه اش را میخورند
وین ز رستان تن ما نم و ار
ازو من زالی بزندان رحم

نی که یعقوب نبی گفت از زبان
نی که یعقوب نبی آن پاک خو
جمله گفتندش میندیش انقدر
گفت آن جوانم که نقلش از رم
آن دلیل قاطعی بد در فساد
این عجب نبود که کور افتد بچاه
هم بداند هم نداند دل نفش
خویش را هم زین مغفل میکند
یک بلا از صد بلا آسان‌تر
عاقبت او بچه و اشتاق
نزاعتقادو سست پر تقلیدشان
زان بیابان این عمارتها رسید
کاروان بر کاروان زین بادیه
جون پس چشم خرد را بر گشاد
نیک بنگر ما نشسته میرویم
همچنان که میده و انی پا کلا
جوق جوق اسباب تصویرات ما
فکرتا اختران چرخ دان
ما کنیم این را بپا ای شاه من
از خیال و وهم و ظن باز رسته
ای عزیز مصر در پیمان درست
هفت گاو فربه را میخورند
قحط از مصر تن آمد ای عزیز
از سوی عرشی که بودم مربط و
روح را از عرش آرد در حطیم

جون از او جسته یوسف درا
مهر یوسف با همه اخوان او
یک دو روزش مهلتی ده ای کیا
میفروزد در دلم درد و سقم
در قضا از آنکه داد اعتداد
بو العجب افتادن بینای او
موم گردد بهر آن مهر آتش
در جعالش جان معقل میکند
یک هبوطش بر طغار چهار
جست از رق جهان از او
و ز خیال و دید تو عیدی ساز
ملک و شاهی موز استغار رسید
میرسد در هر مسا و غادیه
نزد با باجست رد کردن نهاد
ای نبینی قاصد جان نوئیم
دم بدم در می رسد خیل خیال
سوی چشمه دل شتابان از ظما
دایر اندر چرخ و بالا آسمان
طالعم مقبل شد و چرخی زنان
از چه و جو رسن بازش رهان
یوسف مظلوم در زندان تست
هفت گاو لاغری پر گزند
هین مبلش ای شاه و این را بحجر
شهی تن یا در فلک دم کا بطوا
لا جرم گیذ زنان باشد عظیم

بهر حالی می نگیری سر ما
بلکه از بهر غرض‌ها در مثل

اول و آخر هبوط من ز تن
ناله زانخوان کنم یا از زنان
جون بدیدم لطف و اکرام ترا
داغ هر چشم بد از بین و بس
بل خشیت کیمیا ما میرسد
تا زبس همت که یا بید از نظر
شد صغیر با نجان در مزج دین
یافت بینی بوی گوش از تو سماع
مالک الملکی نحس جیزی دهی
شب جو شه محمود در میلخت فرد
پس بکشتندش کی ای بوالوفا
تا بگوید با حریفان در سمر
که بدانم سک چه میگوید بیانک
هر کرا شب بینم اندر قیروان
گفت یک خاصیتم در بینی است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن
همچو مجنون بو کنم هر خاک را
همچو احمد که ببد بو از یمن
گفت یک خاصیه در پنجه ام
گفت حقش ای کمند اندازه نیست
گفت در چشم بود خاصیتم
جون بجنبانم بر جهت ریش را
بعد زان جمله بهم بیرون شدند
خاک بو کردان دگر از بوم
جای که خاک را جون بوی کرد

جونکه بودم صبح جون بیت الحزن
کز فلک بندم جو او م از جهان
وان پیام و سلام و پیغام ترا
چشمها پر خار گشت و بین
چشم بد با چشم نیکو میکند
می نگیرد بار شه جز شیر نر
نحن ما و لا احب الآفلین
هر کسی را قسمتی آمد شاع

حکایت شب دزدان که شاه محمود در میان ایشان
افتاد که من یکی از شمااام و در احوال ایشان مطلع شد

گفت شه هم من یکی ام از شما
گر چه دارد از جبلت در هنر
قوم گفتندش ز بینایی و فن
روز بشناسم من او را بیگمان
کار من در خاکها بوییدنست
چند نقد است و چه دارد او ز کان
خاک لیلی را بیابم بی خطا
زان نصیبی یافت این بینی
که کمندی افکنم طول علم
آن زمین و آن ماریت آذر
که ربانم بجهان انعم
طی کنند آن قتل و آن تشویش را
سوی قصر آن شه میمون شدند
گفت این هست از وثاق موج
گفت خاک مخزن شاهنشهست

بشنو این زاری یوسف و غبار
زان میان پیک وی ره
من بسندار چشم بد کردم بد
چشم بد در چشم نیکو گشت
چشم شه بر چشم باز دل
شیر چه کان شاهباز معنوی
باز دل را گر تو سیمرغی برید
هر کسی را ره دهی چون عیبی

آن یکی گفتا که ای کعبه مکرم بس
آن یکی گفتا که ای سعه فن و بس
آن دگر گفتا که من زر دست
گفت یک خاصیتم در بازو است
که رسول آنرا بی چه گفته است
در یکی کان کنج بی اندازه
بو کنم دانم زهر شهر آن همی
که کدامین خاک همسایه زر است
همچو احمد که کمند انداخت جان
پس بهم سیدند زان کاوی
مجرمان را جون بجلادان دهند
قوم گفتندش که قطب ما توی
جون سکی بانکی بزد از سوی
پس کمند انداخت استاد کمند
نقب زن زو نقب در مخزن رسید

یاران محجوب بی دل خام وار
کز بهشت وصل کندم خورده ام
در ببندم تیر چشم بد رسید
مات و منا صل کنند نعم الدوا
چشم باز شه سخت با همت شکست
هم نگارست هم صید
از عطا بی حد آن چشمی رسید
بنود آن جنس ره شکست
تا که برچیسها کنند آن جنس شهی
یا گروهی قوم دزدان باز خورد
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
که زنم من نقبها با زور دست
شاه ترا بس معادن داد
وان دگر بود کمتر زخم
گر بود یوسف دگر آید
یا کدامین خاک صفر و ابر است
تا کمندش بر سوی آن مکانش
مرترا خاصیت اندر چه بود
جون بجنبد ریش من ایشان شدند
که خلاص از رنج و محنت یابی
گفت میگوید که سلطان با شماست
تا شدند آن سوی دیوار بلند
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

پس بروز رفت و گوهر بی یافت / تو هم اندر دید و پنهان گرد بفت
جمله و نام و پناه راهشان / شمه معین دید منزلگاه شان

خویش را در دید از ایشان باز گشت / او نبود در دیوان بگفت این سرگذشت
پس بوی آن شد سرهنگان است / تا که دزدان را که معشوق و بیست

دست بسته سوی دیوان آمدند / ور نیست جان خود از آن شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبستان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را زان جفت دید او گفت این / بود ما را دوش شب با روز و این

آنکه چنین خاصیت در دیدن اوست / این گرفت ما هم از تشویش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشا دار معرفت لب با حشم

گفت وهو معکم این شاه بود / فعل ما می دید و سرمان می شنود
چشم من با رو شب شیر ساخت / جمله شب سوی ماهش عشق باخت

آنست خود را انجو اهم من ازو / گو نگردانید ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابد هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود / که بجز حق چشم او مازاغ بود
ور شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید انچه جبرئیل آن برنتافت
بر یتیمی که سرمه حق کشد / کرد او در یتیم بار شد

نور او بر رو تا غالب شود / انچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

الست شاهد زبان و چشم تیز / او در شب خیزان نداند شب گریز
گر طراران تقی ای سر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کند

فاضیا زاد در حکومت آن فتنست / شاهد آید زاد و چشم رو نشست
گفت شاهد زان بجای دیده است / گو ببینم بغرض سر دیده است

مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیده دل را آن غرض
حق همیگوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن

حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پرده دیده شود / بر نظر چون پرده پیچیده شود

پس نه بستند جمله را باطم درم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
مرسوش خورشید چون نبود فنا / نقش اخیر را اعتقادی نماند

پس بپیداوی حجاب اسرار را / سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان تر ز روح آدمی

باز گرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب رفعت آمد در سخن
باز گرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دیدان هیچ سر آسم عزیز / پس بروز و نهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / نشکند گفتش خمار هر صداع

تا محق عادلست و شاهدان او / شاهد عادلست زین رو چشم او
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را

عشق سر حق و شاهد باز اوست / بود مایه جمله پرده سازیش
پس انسان لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیران قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضا

ای شیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهاش آن بیخبر
ای تو آن لا ازاغ روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای تو بیتا تو اندر کرم و سرد

لطف معروف تو بود ای بهی / بر کمال البر فی اتمامه
یارب اتمم نورنا فی الساهره / وانچنان مفضحات قاهره

یار شب را روز مجوس مکن / آب زن بر سبزه تا جان قربت دید
بعد تو مرکب باد در دو کان / خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من بکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یک بار روی تو بدید
دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خود ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر / آنکه بود اندر شب قدر آن چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ‌گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر / گر کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که به شب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آید روز بار / که به شب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یک بار خود بدنام شد / خود نباید حجتش نام خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر خسی کی پی برد در سر ما / باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد
آنکه بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفت [illegible]
[illegible]

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان عقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت

رجوع کردن به قصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را از لب جوی و [illegible]

این سخن پایان ندارد موش تفت / هست بر لبهای جو بر گوش ما
آن سر رشته عشق رشته میکشد / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / ور نگار موش بر دستان زاکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / در هوا او آویخته پا در رتم
خلق می‌دیدند زاغ از مکر و کید / جغز آبی کی شکار زاغ بود
جغز میگفت این سزای آن کسی / همنشین ناجنس جوید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / از ره معنیست نی از آب و طین
هان مشو صورت پرست این مگو / نیست جا مدد از جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم لازم است / چشم یار خصم شد پی مرد رو
مور اسود بر سر لبد سیاه / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / در قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / عاقبت بین باشند جمله قدیر
فرق زشت و نغز از عقل آورم / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین / وحی غایب بین بدین سو زان گشاد
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق آن نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار
بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری بی سال و رخ پنهان بر
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز رشک او در سمر
که مرا در گرگ زد یا رهزنی / خود نگفتش پی ناپی آمدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / بود از آن سبک ندیدش بانک شست
بر فهم جنسی بر یارانش چنان / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی ببینی فر مود جود و کمک / قهر یار را جمله جنس قهر دل
لاابالی لاابالی آورد / هشت سال او با زحل بد در قدوم

هر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

بر امید وصل چغز با رشد / می‌شد آن رشته ز دل وصد سلام
تا سر رشته بس موی بود / خود غراب البین آمد ناگهان
منسحب شد چغز نیز از قعر آب / موش در منقار زاغ و چغز هم
چغز آبی را چگونه کرد صید / چون شد اندر آب و چونش در ربود
کو چو بی آبان شود جفت خسی / ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همچو جستی بدیار و روی خرج / عقل مسکینش که جنسیت یقین
سر جنسیت بصورت در مجو / صورت آمد چون جماد و چون حجر
میکشاند سوی بیش هر و / مور دانه کان حبوب بی کس
مور دیگر گندمی بگرفت دو / جو سوی گندم نمی تازد ولی
مور را بین که بجنس خود راجع است / تو مگو گندم چرا شد سوی جو
مور پنهان دانه پیدا پیش او / عقل گوید چشم را نیکو نگر
هست صورتها حبوب و قاف / زان شود عیسی سوی پاک آن چرخ
بی قفص کش کی قفص گردد روان / ای خنک چشمی که عقلستش امیر
نی ز چشمی کز کسی گفت او / چشم غره شد بخضرا دمن
مخلص مرغ است عقل دام بین / دام دیگر بد که عقلش در نیافت
سوی مور تنها نشاید زود تا / نیست جنسیت بصورت ای لک

قصه عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز ناشکفتن او از پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

با فشاد اندر جهی با مکمنی / جمله فرزندانش در اشغال است
گشت پیدا باز شد متواری / یک مهی مهمان فرزندان خویش
که رباید روح را زخم سنان / چون بهشتی جنس جنت آمدست
شاخ جنت دان بدنیا آمدن / مهر یار را جمله جنس مهر خوان
زانکه جنس هم بوند اندر خرد / بود جنسیت در ادریس از نجوم

در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
جذب غیبست چونکه آورد او قدم / بر زمین مسکن اوست و در نجوم

پیش او استارگان خود صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنوند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران از پیش او کرده مهین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد

جست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
هر طرف چه [illegible] النظر / بحر را کی [illegible] خبر

چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در تن [illegible] / طالب نان گرد و آن زان عجز

چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / آن زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صوت بیامد موش خوار / از خسیسی شد زبون موش خوار

ظلم جویی ظالم ظلمت پرست / از نبیره و [illegible] بست
باز اشهب چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار خروس

خوای آن [illegible] ای پسر / چون بگشت و داد شان خوی بشر
در رفا و نداء لحن الصافون / ورچه بابل بسته شد [illegible]

لوح محفوظ از نظرشان دور نیست / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
برهمان [illegible] هیکل ما [illegible] / موسی از [illegible] و فرعون نهان

در نهاد خو باشی خویش خویشتن / خوپذیری و گل روغن به زن
خاک کو را ز مردن با بد سرشت / تا نهند بر گور دل سوی کشف

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک
نور بش هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک وار / زنده بر نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌اند / سایه‌ور ز ان زنده و [illegible] و بند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفا چنانکه گفته‌اند لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او به دل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرق عطا / بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب

بدرتیش بود و آن غریب او / وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / که ز بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وام داران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن رشف الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا / کی نهندی دست و پا را اوستا
روبهی که هست آن شیرش پشت / بشکند کله پلنگان از درشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به گرفتن قلعه به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان او

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

چونکه جمهور رفت سوی قلعه / تا در قلعه ببستند از حذر
رومی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چارست اندرین ای بی نظیر
گفت آخر نه یکی مردست مرد / گفت سنگ خوار در فرونی مرد
شحنه در زین الجنان بحکم جست / کو بپاشد شرقی و غربی با دوات
هر یکی را او بگرزی می فکند / سرنگونشان اندر اقدام سمند
چشم بر جوان دید روی آن قباد / کثرت اعدا ورا خشم فزاد
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
هست جمعیت بصورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
در دل موشان نبودی جمعیتی / بکششی چند موش از جمعیتی
آن یکی چشمش بکندی از عذاب / وان دگر گوشش دریدی هم بتاب
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ببانگ گربه هوش
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صولت شیر
در رخ محمد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
نور روشن الجنان بوعلی بصر / کز زمرد از دو دیده مار کر
توریه گفت از کلیمت ساز بین / کان لباس عارضی آمد متین
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
گشت مشکات زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در نفوس مؤمن و در عقول با علا
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بر دو کون بی حجاب زحم تا رحم / بی عرض بیضی آینه بر ساختم
حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت / کو تفوذ آن قمرهای شناخت

رهزنی کس را که پیش آید نهنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
گفت اگه ترک گوئی بر کن / پیش او آئی بشمشیر و کفن
خشم بگشا قلعه را ای نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
چند کس همچون فدائی خویش را / خویشتن را پیش او انداختند
داده بود او را صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
اختران بسیار خورشید آن یکیست / پیش او بنیاد ایشان مندکیست
کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد دان قائم چو اسم
تا ز مردی جان فدائی حمله کن / خویشتن را کو به بی مهله
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت کم شدی بیرون شوش
خنک گرد موش زان گربه عیار / گر بود موشان [illegible]
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون بار من
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نجم شب هر نیک و بد
رو بموسی با تقی بخشد / پیش بودا و تورۀ او بخت
او ز حق درخواسته تا او بره / کرد آن نور قوی را
کان کسا از نور صبری یافت / نور جان عزیز را بود یافت
کوه قاف ار پیش آید بهر سند / همچو کوه طور نورش بر درد
آنچه طورش بر نتابد ذره / قدرتش جا سازد از قاروره
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک آن سراج
زین حکایت آن چشم رسل / از ملیک لا یزال لم یزل
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
پی چنین آینه از خوی من / بر نتابد نی زمین و نی زمن
هر دمی زین آینه پنجاه عروس / بشنو آینه ولی شرحش مپرس
که بدی پرده ز غیر بیس او / یارب کشتی گر بدی کوه دو

زاهدی دیوارها نافذ شدی / نو وجه با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن نور بر همسایگی / زان شود آتش رهین سوختن

بوده وقت شور و قوه عاشقی / کوست با آتش زبی آموخته
ور هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد

او فلان تربت یک چشم و دید / نور روی او و آن چشم پدید
بعد از آن صبرش نماند از دگر / برگشاد و کرد چشم آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بروند نور طاعت جان دهد
بس زنی گفتش ز خشم عبهری / که ز دست رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیع بودی تا همی گردم نثار
روزن چشم زمه ویران شدست / لیک همچون گنج در ویرانست

کی گذارد گنج کین ویرانه ام / یاد دارد از رواق و خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور / مصطفا دیوارها بی قصور

بس بجستند در درون خانه در / یوسفا این سو بسیران کن گذر
زانکه ز دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس همارا سوی معشوقه نگر / آن نه بد بستست بشنو ای پدر

راه کن در اندرون ها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوایی پوست کن / دشمنان زین صنایع دوست کن

چون [illegible] بیابد آن پیاز / کور ماند صبح را [illegible]
پرورش مر باغ جان را آن کس / رنج کرده مرده و تسلیم اوش

نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر تنگ جهانش داد حق / ملک تعبیری در سبق

ملکت با حسن سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حس آسوده تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت محتسب سوی شهر تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الربا / ان تبریزا لنا نعم المغان

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را / شعشعه عرشیست این تبریز را

هر زمانی فوج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید [illegible] بوی عرش

سایه او گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل به بر / گشته بود آن خواجه زین خانه بدر

نوبه زد مرغ رحلتش او فتاد / گوییا او نیز درپی جان بداد
بس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیخویش بود او بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد در مخلوق و تعویل بر عطاء مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و انابت نمودن از شرک ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

جان [illegible] آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود



او که بخشید نور سر خرد / او نبخشید تو بالا و قد
او ندر دم داده تو دست نگار / [illegible]

خواجه شهم داد و چشم قوی / خواجه نقاد داد و طمع بذر
او لطیفه داد و تو خشم و جنگ / [illegible]

او و نام قوم داد تو چرخ و زمین / [illegible]
[illegible] / نان ازان [illegible]

آن سخا و رحم هم تو دادش / گر سخی [illegible]
من مرا او را و اقبال خود ساختم / قبله ساز اصل انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می کارید اندر آب و طین
چون سهی کرد از عدم [illegible] / [illegible]

زاختران می ساخت او صاف جهان / در طبایع فصل با معنی جها
[illegible] / مضمر این سقف گردون [illegible]

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین

در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک [illegible]
عکس چه دیدار ازبرون [illegible] / همچو شیر کو [illegible]

از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان

در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون تو غالب‌تر بدی ای شیر خوش
آن مقلد سخره خرگوش شد / از خیال خویش بس پرجوش شد

او نگفت این نقش داد آب است و بس / این بحر تقلید [illegible]
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم توست / باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندر او رویت نمود / که ترا او صفحه آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن

می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستاره نحس در آب آمدست / [illegible]

خاک استیلا بریزی بر سرش / [illegible]
عکس پنهان گشت و اندر اصل زد / [illegible]

آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدت کردن دوا
بلک باید دل سوی بی سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی سوست

داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خیال افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ

خالدین شد منعم و نعمت علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / هر ملک را [illegible] جان امید
جان چه باشد تا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
[illegible] / [illegible]

پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماه است آب آن آب نیست

عدل آن عدلست فضل افضلست / لیک بستید آن شهان قرن و دلم
تو نهاده رو به نهار فتای همام / وین معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل می‌شود در جو چو جست / عکس ماه و عکس اختر برقرار
بس نهان است نهفت آب روان / ملک بر قطعه زمین آسمان

این حقیقتها چو نجوم معنوی است / وانکه ترجیح معانی مثنوی است
خوبرویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم با صل خود رود آن خنده جان / وانجا در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول / نقش و نقاش است و نقاش بحیل
خواجه را گر در گذشت از اغر / جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز او می‌بین پشتش استخوان
خواجه را چو غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را از چشم ابلیس لعین / منکر نسبت مکن او را بطین
همره خورشید شب ا پیکان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکس او را ماندن این او عکس نیست / در مثال عکس حق بنمود نیست
آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیست دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد / وانبسط و دید آن رسید گرد
آنچه در جو دیدی آن باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پیدا وصال

[illegible] / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست

[illegible] / رحمة للعالمین خواندش بجان
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست

خاصه این روزنست درخشان ز جو / پی دو شعشعه آفتاب فرق
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه سوی معهود

در میان شمس و آن روزن الهی / هست روزنها انشا زان الهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن ببود نورش نگوش

غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و مادر لغت
بحث و تسبیح او تسبیح حق / سوی می‌رسد ز عین اثر حق

سیب دیدی زیر سایه چون درخت / عیب بود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت است ای [illegible] / در میان هر دو راه آید خیال

آنچه دید از درخت باورت / زان سبد دید هم از نوع [illegible]
پس سبد را تو درخت [illegible] / زیر سایه این سبد خوش کی نشین

نان چو اطلاق آید ای بوالوفا / نان چرا ای خواجه آتش مجرود
خاک را چون چشم روشن کرد حق / خاک او را سرمه بین و سر مدان

شد فنا بستن بخوان ای جان و دل / در چنین جو حس خنک کی ماند کلوخ
چون زمین ناید شرف / من چرا بالا کنم رو در عیوب

جنس این حرص کی ماند هلال / باچنان رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز [illegible]

دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله‌ست دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل آن دو سه مهجوران عزب شهر کاسی جهد نام کرد از یکی کاسی

بسته شد آن نام ما نان بادکان [illegible] که گر در او فهم نکرد که همه دکان کمیست درین معنی که با عمر نان بفروشند هم اینجا تدارک کنم [illegible]
غلط کردم نام [illegible] جون [illegible] دکان [illegible] ازهمه دکان نان [illegible]

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس نخرد و نشد بصد دانگ لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نان احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را / ان عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادت بدکان بعید
کین عمر را نان ده ای انبار نان / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همت زان سو حواله میکند / هین عمر آمد که تا نانش دهند
چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احول دوبین چو بی بر شد ز نو / احول ده بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان دنیا ز احولی / چون عمر میگرد چون نبوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر / گوشه گوشه نقل نوای ثم خیر
در دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست بر بین عرصه هر دو سرا
وارهیدی از حواله جا بجا / اندرین کاشان بخوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین آن عکس نقوش / حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم از این آب از حول حر شود / عکس می‌بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گو تا گو نست بر پشت خران / همین یک چوب این خران قوم دان
بر یکی خربار لعل و گوهر است / بر یکی خربار [illegible]
بر همه جو تا توان حکمت بران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این آب جام و دد / هر چه اندروی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیث و همدمم
اندرین جو هرچه بر بالاست نیست / خواه بالا خواه در روی دارست
از ذکر جو بگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را
اندرین جو هرچه تو داری مراد / بازبین و شکر گو هر زیاد
اندرین جو هرچه میجو اسم بهین / آن نعیم و تاج و تخت و در ثمین
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشته موجود اندر وی خدای لون

این سخن پایان ندارد ای غنی / بس گریست اندر دعا خواهنده شد

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و آن قصه بر سر گور او گفتن بطریق نوحه الخ

واقعه آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده / کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جان او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزا
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هیچ کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای شکر تو گفتم من بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو نیسان عالم احسان ترا
ای ظهیرا عشیر والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای پدر از ما ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالت چه رفت / سقف همت هرگز از بحر نکفت
ای پس و صد همچو من در ماه و سال / من ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفا بمرد

واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار و نعم
حاتم ار مرده به مرده می‌نداد / گردکانهای شمرده می‌نهاد

تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / از نفیسی که نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زر بی‌کساد و بی‌شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده‌کنان کوی ترا
خلق پیا از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفند از موسی علیه السلام و شفقت نمودن موسی بر وی

گوسپندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسپندی از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

بی‌شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجای آرد به تدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنان که انبیا را زین رعی / برکشید و داد رعی اصطفا

خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت

بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف

تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویی بستان این و ده چندان ز من
تو کجایی تا که صد چندان کرم / با من بسته بجا آری نعم

تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از دام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس ای تو مفضلم / گفت این هم گیر از بهر دلم
جان همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم به وقت زندگی هم این زمان
در هوا غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی می‌زند

جسم سایه سایهٔ سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / وان کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را اقتدار
چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمت است / قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم پرور امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی / باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله هست بی کو کو همی / کالش چو لانه ماکو کیشمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق

جزر و مدش بهر بحری در زبد / منتهی شد جزر باقی ماند مد
نه بزارم وام و من بی پا و دست / هست صد دینار ازین توزیع و بس

حق کشیدت مانده‌ام در کش مکش / میروم نومید ای خاک تو خوش
همتی میدار در حسرت تست / ای همایون روی سست و همتست

آمدم بر چشمه اصل عیون / یا فشم در روی بجای آب خون
بخ بخ آن جز جست الهمها نیست / جوی آن خود نیست آب آن آب است

محسنان بنشسته گو استطاب / اختران بنشسته گو آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم

مجمع و بای علم ماوی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتقر

دمبدم در صفحه اندیشه‌شان / ثبت و محو میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد / بخل می آرد سخا را می برد

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زان اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و ملتف
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود کی شود پر یا تهی

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
هر دمی پر میشوی پس تو تهی / پس بدان کاندر کف صنع ویی

چشم بند از چشم روزی کی رود / صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم اگر داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی خبر

گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمه الله علیه در سیران اسبی بس نادر و تعلق شدن پادشاه بحسن و خوبی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل پادشاه و گزیدن پادشاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم سنائی رحمه الله در الهی نامه فرمود چون زبانها حسد شود بحیلت نوشی یابی از کرخ زبان از دلالی برادران یوسف علیه السلام حسود دانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودی از فالی ذکاوت ریزنده

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گله سلطان نبودش هم قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دیدش سوار خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و کشی و روحنت / حق مر او را داده بد تا در صفت
بس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد کو زند عقلم به راه

چشم من سیر است بر داد و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبیم در رباید با رخی

جادویی کرد است جادو آوری / جذبه باشد آن نه خاصیات آن
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد

زانکه او را فاتحه خود میکشید / فاتحه در جر و دفع او وحید
کو نماید غیر هم تمویه اوست / در رود و غیر نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذب آن عزیز ‌ ‌ کاه را هر لحظه تا در آورست
اسپ شکین کاو شکنین زنبلا ‌ ‌ می‌شود بیهوده از مکر خدا
پیش کاه از نیست بهر راهیی ‌ ‌ نیست مرکب را فزون رهایی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان ‌ ‌ در جهان تابید از دیگر جهان
عقل کل بیست جان هم زین کمین ‌ ‌ من ای جستم تو میدانی یقین
چونکه شاهنشه ز سرّ آن باخبر ‌ ‌ با خواص ملک خود هم راز گشت
پس سرهنگان بفرمود از زمان ‌ ‌ تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در سپیدان گروه ‌ ‌ گشت چون کاهی بپیری همچو کوه
جانش ماند در دو غبن لب رسید ‌ ‌ جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم ‌ ‌ بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم‌تر زو نبد خود سروری ‌ ‌ پیش سلطان بود چون پیغمبری
بس طمع بود و اصیل و پارسا ‌ ‌ رابض و شب‌خیز حاتم در سخا
پس همایون رای با تدبیر و داد ‌ ‌ آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم به مال ‌ ‌ طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتشم ‌ ‌ در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر ‌ ‌ پیش سلطان شافع و دافع ضرر
مر بدان را ستر چون علم خدا ‌ ‌ خلق او بر عکس خلقان جهان
بارها می‌شد بسوی کوه فرد ‌ ‌ شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم او صد جرم را شافع شدی ‌ ‌ چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد ‌ ‌ لب ببست و پیش سلطان ایستاد
که جرم [illegible] کو بگیر ‌ ‌ تا نگیرد حالم را هر معتبر
آن یکی اسپ جانم رهن اوست ‌ ‌ که برد هر دم یقین ای خیر دوست
[illegible] از دست من ‌ ‌ من یقین دانم نخواهم زیستن
چون جهد آهو سنگی واده ‌ ‌ بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از ره عقل و ز عقلم صبر هست ‌ ‌ این تکلف نیست بی‌تزویر نیست
اندرین گر می نداری باورم ‌ ‌ امتحان کن امتحان گفت و قسم
ای عماد الملک گر یک حبه مال ‌ ‌ پیش سلطان [illegible]
لب ببست و پیش سلطان ایستاد ‌ ‌ راز گویان با خدای رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید ‌ ‌ وندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه ‌ ‌ که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بر وی بگیر ‌ ‌ گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج‌اند این خلقان همه ‌ ‌ از گدای گیر تا سلطان همه
در حضور آفتاب با کمال ‌ ‌ رهنمایی جستن از شمع و ذبال
در شعاع آفتاب خوش مساغ ‌ ‌ روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما ‌ ‌ کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوش‌ها در افتکار ‌ ‌ همچو خفاشند ظلمت‌دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد ‌ ‌ کرم را هم نی که خورشید پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست ‌ ‌ کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی کز ضیا زوی می‌زهد ‌ ‌ دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک خفاشی که او ره گم کند ‌ ‌ آخر از خورشید یابد هم مدد
لیک شهبازی که او خفاش نیست ‌ ‌ چشم بازش راست‌بین و روشنیست
گر به شب جوید چو خفاش او نمود ‌ ‌ در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد ‌ ‌ علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم به زجر از اکتئاب ‌ ‌ تا نتابی سر دیگر ز آفتاب

در واقعهٔ یوسف صدیق علیه السلام که در حبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و [illegible] ماند

همچنانکه یوسف از زندانیی ‌ ‌ با نیاز خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی ‌ ‌ پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز ‌ ‌ تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص ‌ ‌ مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگان زندانیند — انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی — تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد — وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد از آن نیکوخصال — ماند در زندان ز داور چند سال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش افتی در سواد

این چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا نیاری جویی از ریگ و سراب
عام گر خفاش طبعند و مجاز — یوسفا آخر تو داری چشم باز

کز خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد — که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد — تا نیاید بر دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق — که نه زندان ماند پیشش نی عتب

نیست زندانی وحشتر از رحم — ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشاد حق دریچه سوی خویش — در رحم هر دم فزاید منبسط

اندران زندان ز فوق فوق بی قیاس — خوش بشکفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم سرمن شد آید بهشت — تا گریزی از رفاقش سوی کشت

راه لذت از درون نی از برون — ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مست مسجدی — وان دگر در باغ ترش و بیمراد

قصر چیزی نیست ویران کن بدن — گنج در ویرانیست ای میر من
آن یکی بینی که در بزم شراب — مست آنگه خوش شود کز خود رهاست

گرچه پرنقش است خانه بر کنش — گنج جو از گنج آبادان کنش
خانه پرنقش تصویر و خیال — وین صور چون موج بیچون اصبا

پرتو گنجست و تابشهای زر — کاندرین سینه همی جوشد چو نور
هم ز لطف و عکس آب باشرف — پرده شد بر روی آب اجزای کف

هم ز لطف و جوش جان با ثمن — پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست — کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست

زین حجاب این تشنگان کف پرست — زآب صافی اوفتاده دور دست
افشانا با جو تو قبله ایم — شب پرستی و خفاشی میکنیم

سوی پرنقش تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنجست و تابشهای زر — کاندرین سینه همی جوشد چو نور

هم ز لطف و عکس آب باشرف — پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن — پرده بر روی جان شد شخص تن

پس مثل بشنو که در افواه خاست — کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست — زآب صافی اوفتاده دور دست

سوی خود کن این خفاش مطار — زین خفاشیشان بخواهی گنج را
این جوان صالحست زین جرم مقیم — کو بمن آمد ولی او را اسیر

در عماد الملک این اندیشه‌ها — گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش — در ریاض قدس جان طایرش

چون ملایک او باقلیم الست — هردمی میشد بشرب تازه مست
اندرون پرسوز بیرون پرغنی — در تن بیچون لحدخوش جاهی

او درین حیرت بدو در انتظار — تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن عنان — پیش خوارزمشاه سرهنگان کشش

الحق اندر زیر این چرخ کبود — ایچنان اسپی بقدر و تک نبود
میربود ز تنگ او مر دیده را — مرحبا آن برق منزلهای سیر را

همچو ماه و چون عطارد تیزرو — کو سپه صرصر علف بودش بخور
با عرصه آسمان را در شبی — می‌برد از خود و مسیر و مذهبی

چو بیک شب مه برید ابراج را — از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در بینیم — کو بیک ایمای او شد مه دو نیم

این عجب کو در شکاف مه نمود — هم بقدر فهم و حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون — هست از افلاک و اختر برتر او

تو برون شو هم ز افلاک دوار
معجزات اینجا نخواند شرح گشت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
آنکه بر دیوار افتد آفتاب
کای اخی پس خوب آیی بس این
پس عماد الملک گفتش ای جلیل
در نظر آنچه آوری گردد نیک
در دل خوار آن هم شاهان کار کرد
چونکه هنگام فراق جان شود
وان خیالی باشد او را بی
هر زبانی در شکار
در خیانت صورتی چون شیده
اول گری چون آخرش
شاه دید آن اسب را با چشم حال
آن چه سر است که از دل میکشید
زین یکی دم گر شود او
آن بهانه بود کان دیوبان
پرده کرد آن نکته را چشم شه
بانگ میدان گفت را از قصر راز
خنگ حکمت چونکه جوشد آواز
بانگ در گوش چو دوری اندر
چونکه تقصیر و فسادی میرود
چشم چون نرگس فرو بندی که چه
دست کورانه بحبل افکندن
مرغ را پرها ببسته از هوا است

وانگهی نظاره کن این کار و بار
زاب سلطان کو چه بازی کرد کن
سنگ را و لعل را داد او
آنچنان خوب گر آب انعکاس

در خیالش نصب چون خرما
آفتاب لطف حق بر جمله بافت
لعل را زان هست نور
چون دمی حیران شد از

رجوع بحکایت سلطان و اسب عماد الملک و پشیمان کردن شاه را

بس خوش و رعناست این مرکب و لیک
اسب را در منظر او خوار کرد
دیو و لال در ایمان شود
قصد آن مع لال خر
ای بستانی مجو طفلان دکان
مجو جوزی وقت
فارغ آئی از قرب فانیش
وان عماد الملک با چشم حال
گر بس صد پرده سنجان شد
پس فسرد و ماند در دل شهر آب
از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
تا از آن پرده نماید
تا که بانگ و شد هست این باز
تا چه در از روض جنت باز
ای خنک او را که وا شد منظرش
آب حیات و ذوق پنهان میشود
هین عصا ام کش که کورم ای
جز به امر و نهی یزدانی متن
خلق در زندان نشسته از هوا است

هست ناقص آن بصر اندر
چون عوض گردد لاله
پس فروشد ابله ایمان
این زمان کو صبح و
پس در آن بگذری روز اجل
هست آن آغاز چون خیال
جوز پوسیده است دنیا ای امین
چشم شه دو کز همی دیدار
چشم نسید چون باخر بود
چشم خود بگذاشت چشم او گزید
در بست از حس او بیش بطر
پاک بینائی که بر سازد چون
بانگ در محسوس و در از حس
بانگ گفت بچه در وا میشود
چو شوی بینی که
دید خود مگذار از دیدن خیال
آن عصا کش که گزیدی در سفر
هست حبل الله تا کردن هوا
خوش اندر بند تا کرم از هوا است

بشنوی تسبیح مرغان هوا
از سگ اصحاب کهف یافت
ننگ را گرمی نما با بی و بس
رو سوی خود سوی عماد الملک کرد
از بهشت این بکنی از زمین
چون فرشته کرده و از نور
چون سر کار است کوی این سر
از سه کرکس یک پای
اندر آن تنگی بیاید است
صدق اهر خیالی میدهی
هست نادر گر بود هست عمل
لیک آخر میشود همچون هلال
کم کن از دور
چشم آن با این نظر بنگاه کن
پس بدان دیده جهان را گفت
هوش او خود بگذاشت
این سخن بعد رمیان
در جهان غیب از گفت
بهر دان این بانگ
از سفر تا خود چه در وا میشود
بحیات و راحتی
که مرا دارد گشاد
چون نه بینی باشد از تو کور تر
کین هوا شد صرصری مر عاد را
رفته از مستوریان شرم

خشم شحنه شعلها زان هواست
روح را در غیب خود اشکنجهاست
انکه در چه زاد و در آب سیاه
لا تطرق فی هواک سن سبیل
گفت سلطان سبب را آن پدید
پای گاو اندر میان آمد ز او
زاو ابد آن نامناسب ساختها
وز درونشان عالمی بی منتها
قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال
تا باخر چون بگردانی ورق
مکر حق سرچشمه این مکرهاست
بی نهایت آمد این خوش سرگذشت
پای مرد و سوی خانه خویشتن برد
نو تش آمد و حکایتهاش گفت
بمشب بگذشت افسانه کنان
خواجه گفت ای پای مرد با نمک
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند
تا نسوزد پرده دعوی ورت
تا نفد از طبق سر بوش غیب
ما همه غیبیم گر شد مالی منع و عین
به حجاب در دکل اسم صاف
روز گشتن روز پنهان کرد و گشت

چار میخ و هیبت دار از هواست
لیک نا بخشی شکنجه در خفاست
او چه داند لطف دشت و فرخ جاه
من جناب القدس نحو السلسبیل
زود تر زین مظلمه بازم خرید
که مذورند حق بی شاخ گاو
قصرهای منتقل پرداختها
در میان خرگهی چندین فضا
دمبدم چون میکند سحر حلال
از پشیمانی نغشم در قلق
قلب بین الاصبعین کبریاست

شحنه اجسام دیدی بر زمین
چون رهیدی بینی اشکنجه‌ها
چون رها کردی هوا از بیم حق
لا تکن بسیل الهوی مثل الحشیش
با دل خود شه بفرمود آن قدر
بس مناسب صنعتست این شهره زد
در میان قصرها تخریجها
که چو کالبوسی نماید باد را
زین سبب درسوخت انجح مصطفی
مکر که کرد آن عماد الملک فرد
انکه سازد در دلت مکر و قیاس

رجوع کردن بقصه ان پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن ایشان از شهر کور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را

را امید اندر روش صد گل شکفت
خوابشان اند جهت تا مرغ جان
انچه می گفتی شنیدم یک بیک
مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نماند پرده غفلت تمام
می نه بیند دیدنی را عین ریب
غرق دریاییم گر چه قطره ایم
در جهان جاودان گشته معاف
تخم در خاک پریشان کرد و گشت

انچه بعد العمر بیسر او بده
دید پامرد آن همایون خواجه را
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود
تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد منهدم نظم معاش
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
بل همه غیبیم مالی منع و عین
هر چه ما دادیم دیدیم آن زمان
وقت بدرودن گه منجل زدن

شحنه احکام جان یوم الدین
زانکه ضد از ضد گردد آشکار
وقد رسد سغراق از تسنیم حق
ان ظل العرش اولی من عریش
شیر را مغز بتان زین البقر
که فهد در جسم اسب او عضو گاو
از سوی بیوجی این سار الجحف
که نماید روضه قعر چاه را
زشت را نور بشست چون خوب ما
ملک الملکش بیاراست و شاد کرد
اتشی بازد بن اندر بلاس
چون غریب از گفتن آن بازگشت
وجه صد دینار را با وی سپرد
با غریب از قصه آن لب خشک بود
اندران شب خواب دید صدر را
بی اشارت لب نیارستم گشود
تا نگردد هیچ کس واقف بر ان
تا نماند دیگ حکمت نیم خام
ما همه نطقیم لیکن لب خموش
جملگی شمسیم گر چه ذره ایم
کاین جهان غیبست و غیبست آن جهان
روغن بادام اش اند و بید

گفتن خواجه در خواب بان پای مرد وجه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن را و پیغام کردن بوارثان کالبته از آن بهیار نه چینند و هیچ باز نگیرند واگر چه او هیچ از ان قبول نکند یا بعضی را قبول کند همانجا بگذارند تا هر که خواهد برگیرد که من با خدا اندر ما کرده ام که از ان سیم بمن و متعلقان من حبه باز نگردد

دیدم

بشنو اکنون داد مهمانی جدید
من همی دانم که او خواهد رسید

که وفای وام او هست این خوش
تا که ضیغم ساکن گردد ز ریش

مشکله ماندن این بسی گو خرج کن
در دعای گو مرا هم درج کن

خود اجل مهلت نداد و تا کن
خفیه بسیارم بد و در عهد کن

در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام
من غم آن یار بیش خورده‌ام

ور جنوح آن کس بود از خوف خوار
که رسول آموخت سه ساده حساب

وارثانم را سلام من بگوی
وین وصیت را به ایشان گو بگوی

ور بگوید این نخواهم از وره
گو بگیرد هر کرا خواهی بده

گشته باشد همچو سگ می ... کول
شتر و صدقه از عوام سگول

هر کجا بگذرد و رزق می‌برد
نیست هدیه مخلصان را سر رد

ور رود آنجا چیزی نان بستند
بیست چندان خم دنیاشان اوفتند

ز خدا امید دارم من بحق
نور ساند حق را با مستحق

تا بماند در دو تضیینه بسر دراز
هم نگردد شنوی چندین دراز

گفت مهمان در چه سودا تا سنی
پای مرد است شو برجانی

گفت سودا تا که خوابی دیده‌ام
در دل شب آفتابی دیده‌ام

خواب دیدم خواجه بیدار را
آن سپرده جان پی دیدار را

مست بیخود همچنین بر می‌شمرد
تا که مستی عقل و هوشش را ببرد

با خود آمد گفت ای بحر خوشی
ای نهاده هوشها در بیهشی

منعمی پنهان کنی در نقل و عرج
طوق دولت بندی اندر غل خرج

روزه اندر آتش ممزوج
دخلها رویان شده از بذل خرج

بالقص مال من الصدقات قط
انما الخیرات نعم المرتبط

آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان
و آن صلوتت هم ز گرگانت شبان

زیر شسته فوق خاک از شنوه
ز آن غذا زاده زمین را میوه

آهن و سنگ از برونش مظلمی
اندرون نوری و شمعی عالمی

اندرون کاویده تن شهزاده
کنج در ویرانه بنهاده

هم شنیده بودم از وی من خبر
بسته مهر او و دو سه پاره گهر

وام دارد از ذهب او نه هزار
وام را از بعض او گور گذار

خواب بسیتم تا آن بیت خود دهم
در فلان دفتر نوشت این منم

لعل و یاقوت است وجه وام او
در خصوصی او نوشته نام او

قیمت آن می ندانم چه نکوست
فاجتهد بالبیع ان لا تجدعوک

از کساد آن مترس و مشفقت
که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وین وصیت تا بیاری این زمان کند
بیکران بخش آن مهمان سند

ز آنچه دادم باز ستانم نقیر
سوی پستان باز ناید هیچ شیر

ور به بیند در بیابان
تا بر سندان عطا اندر دل

مهر او بنهاده‌ام آن از دو سال
کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال

گر رسد آن من تو رولانت ز دو
صد و رحمت بر ایشان بر شود

دو قضیه دیگر او را شرح داد
لب ببندم آن نخواهم بر شاد

بر جهید از خواب انگشتک زنان
که غزل خوانان و گه نوحه کنان

خواب دیدی فیل تو هندوستان
که رسید آن مستی ز حافه و دو سان

خواجه را دیدم به خواب ای بو العلا
آن سپرده جان برای کبریا

خواب دیدم خواجه معطی ای امین
واحد کالالف از امر خدا

در میان خانه‌اش داد او دراز
خلق اینه گرد او آمد فراز

خواب در بنهاده بیداری
بسته در بیدلی دلداری

ضد اندر ضد پنهان مندرج
آتش اندر آب سوزان مندرج

تا که گفت مصطفی شاه نجاح
النکاح یا اولی النعما رباح

جوشش و از فنی زر در لنج
عصمت از فحشا و منکر در

میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
زندگی جاودان در زیر مرگ

در عدم پنهان شده موجودی
در سرشت ساجدی مسجودی

درج در خونی هزاران امنی
در سواد چشم چندین روشنی

تا خری پیری گریزد ز آن نفس
کاو ببیند شاه نی یعنی بلمس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعهٔ هش ربا مروید و گرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشیدی آب نخلی آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود سوی ریاض مام و باب

تازه‌تر می‌شد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم می‌کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای جهان فربه شده / پاره پاره زین و آن تا برزده

از زمین و آفتاب و آسمان / بارها بر دوختی تا جسم و جان

تو بپنداری که بردی ای کیان / بازش بستانند از تو این و آن

کالهٔ دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار

عاریه است این کم همی باید گذارد / کانچه بگرفتی همی باید گذارد

جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهدست

بیهده نسبت بجان میکنیمش / نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان آمدن او عارف از سر چشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بیوفا که علامت ذلک التجافی عن دار الغرور و آنکه آدمی چون برهد از چشمه‌های اجنبی طلب چشمهٔ باقی است شود جدا تا که حکم الهی سفر باید کاریز درون نوعی باید که علو بهار دری بگشاید یک چشمه آب از درون خانه بهر آن

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد از این کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی / هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / راز اشراق چشمه‌ها از دهی

قرة العینت جو رات و دل خود / راتبهٔ این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد در فنون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خون شان غرقه کند

آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نیابد قلعه را ز آنها پناه

آن زمان یک چاه شوری اندرون / به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع اسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بها / جز مگر جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش انسان بد است ار چپ بیند / ای بجسم ار در تو چیزی بجهد

او بگفتی مر ترا وقت غمان / دور از تو رنج دیده که در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم / خوش نمی‌گوید ترا این دم ام

حق پی شیطان بدین بنیان زده / که ترا او در رزم آرد با حیل

که ترا گوید که هستم من ترا / در بلا و در جفا و در عنا

من ترا یاری دهم من با توام / در خطر پیش تو من می‌دوم

اسپرت باشم گه تیر و جدا / مخلص تو باشم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش

چون قدم بنهاد در خندق فنا / او قفا را فاقه خندد گشاد

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جدال و خدعه و مکر و دغا

هین بیا من طمع بنهادم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو بترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم ز تو دست از من بدار

گفت حق کو خود جدا شد از کی / تو بدین تزویر تا هم گمرهی

فاعل و مفعول در روز شمار
کودک او و غول او گود او بفت
خرکسانی را که واگردند از آن
چون برآرند از پشیمانی حنین
کای خداوندان واخریده از غرور
چونکه دریا برد سایط را سبک گرد
قصهٔ شهزادگان اندیشش
عزم ره کردند آن هر سه پسر
خواستند از شه اجازت کای عجم
هر کجا دلتان کشد عازم شوید
انقد انفیهاء الی ذات الصور
[illegible] صور
تا بهر سو که نگردان گلعذار
تا بهر حیوان و نامی کی نگرند
از قدح گر در عطش آبی خورند
صورت عاشق چو فانی شد در او
غیرتش بر عاشقی و بر صاد نیست
اسلم شیطان در آنجا شد پدید
هین مبادا که هوستان ره زند
در فرح جو هی خرد سرتر بنه
خود بدان قلعه نیشد خیلشان
چونکه کردم منع دلشان زان مقال
کیست کز ممنوع گردد ممتنع
بل ازین یغوی بقوم مکثر
پر شکند دستش کم خدا متهمم

روسیاهند و حریق و ننگسار
از خلاص و فوز می باید گفت
در بهار فضل آیند از خزان
عرش لرزد از انین المذنبین
سوی ریاض فضل رب غفور

عینه همه بر تیغش بحکم داد
هم خر و خرگیر اینجا در گلند
تو بیارید و خدا توبه پذیر
آنچنان لرزد که مادر بر ولد
بعد ازین مابین کودکان جادوان

روان شدن هر سه شاهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن شاه ایشان را
و اعاده کردن شاه نصیحت و وداع و وصیت را که بقلعهٔ [illegible] بسیار زود مروید

سوی املاک پدر رسم سفر
داد اجازت شاه چون دید اهتمام
فی امان الله دست افشان روید
دور باشید و بترسید از خطر
تا کند یوسف بناکامش نظر
روی او را [illegible]
از ریاض حسن ربانی چرند
در درون آب حق را ملانند
پس در آب اکنون که اینچه بگو
غیرتش بر دیو بر استور نیست
گر زیدی شد ز فضلش باتمیز
کو فتیدند اندر شقاوت تا ابد
از کمین گاه بلا پرهیز به
خود نمی افشاندانش میل [illegible]
در هوس افتاد و در کوی خیال
چونکه الانسان حریص ما منع
هم ازین ره میبرد بقوم خسبیر
ربنا سمعنا و اطعنا ما تمنیم

در طواف شهرها و قلعه‌ها
دست بوسی شاه کردند و وداع
غیر آن قلعه که نامش هش ربا
سوی و پشت و برج‌ها سقف و [illegible]
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید
بهر دین روشنان یزدان فرو
بهر این فرمود با آن [illegible] او
آنکه عاشق نیست او در گرد دو
حسن حق می بیند اندر روی حور
دیو گر عاشق شود هم گوی برد
این سخن پایان ندارد ای کرد
از خطر پرهیز آمد مفترض
گر نمیگفت این سخن را آن پدر
کان بند معروف بس مهجور بود
رغبتی زان منع در دلشان نبود
نهی بر اهل نقی تبغیض شد
کی شدندی زاننی حمام آشنا
رو بگردانیم از فرمان تو

در جهنم بند در بئس المهاد
غافل‌اند اینجا و آنجا آگهند
امر او گیرند او نعم الامیر
دستشان گیرد به بالا می‌کشد
از هوای حق بود [illegible] و دان
تشنه چون ماهی بترکش کرد
کین حدیث انجمند کان [illegible]
از ره تدبیر و دیوان و معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
تنگ آید بر کله‌داران قبا
جمله تمثال و نگار و صورت است
خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
شش جهت را مظهر آیات کرد
حیث و لیتم فثم وجهه
صورت خود دیده ای صاحب نظر
هم در آب از صنع غیور
جبرئیلی گشت آن دیو مرد
هین مگردید از آن قلعه حذر
بشنوید از من حدیث بی عوض
ورنه می فرمود زان قلعه حذر
از قلاع و از مناهج دور بود
که بباید سر آن اسرار جست
لیک بر اهل هوا تحریص شد
پس همی دزدان فی حمامات هوا
کو باشد غفلت از جهان تو

لیک استغنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بُد از ایشان جدا
لیک استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول بوده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز

کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض چستی است استاد و کیا
هیچشان این نی که گویند از خرد / بگلوی ما که می‌گوید لگد

آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوست کام

تایی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری شده
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته کین مبدل تا کی است / نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرّانیده‌ای / سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهوی بصیدی تاختی / خویش را در صید خوکی یافتی

در پی سودی دویده بهر کسب / نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بی سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کن [illegible] بود

در سبب گیری نگیری هم دلیر / کز پس او شاهست پنهانش بزد
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده

بس کس از عقد زنان میر شد / بس که از عقد زنان بی‌زر شده
سرّ استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر

آنکه چشمش بست گر چه گربزست / زاحولی اندر دو چشمش خربزست
چون مقلّب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را

چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
این تفسطط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع
بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه آن همه وصیتها و اندرزها را
زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می‌گفت ایشان را نفوس لوامه الم یاتکم نذیر ایشان می‌گفتند
گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن دز طریق

بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه بر آوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبا / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمده از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدح‌های صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدح‌های صور بگذر مه ایست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم

آدمی معنی دلبندم بجوی   ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل   دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی صورت آمد در وجود   همچنان کز آتشی زادست دود
گیرن عیب صورت در خیل   چون هبایی پیش آید ظلال

حیرت محض آردت بی صورتی   زاده صدگون آلت از بی آلتی
بی ز دستی و وسایط بادهی   جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال   میشود با فیده گوناگون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر   هیچ ماند بانگ و نوحه با حذر

نوحه را صورت ضرر بی صورتست   دست خایند از ضرر گر شوق نیست
این مثل نالایقست ای بی دلیل   حیلتی تفهیم را جهد المقل

صنع بی صورة بکارد صورتی   تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود   اندر آرد جسم را در نیک و بد

صنع صورت نغمت بود ساکن شود   صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود   صورت رحمی بود بالان شود

صورت شیری بود گرد صف   صورت تیری بود دلبر دلیر
صورت خوبان بود عشرت کنید   صورت غیبی بود خلوت کنند

صورت محتاجی آرد سوی کس   صورت بازو دری آرد بغضب
این بحد اندازه تا باشد برون   داعی فعل از خیال گونه گون

بی نهایت کیشها و پیشها   جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش   هر یکی را بر زمین بین سایه

صورت فکرست بر بام مشید   وان عمل چون سایه رایگان
فعل با ارکان و صورت بختم کند   لیک در تاثیر و وصلت دفع هم

این [illegible] بزم کز جام خوش   فایده او بخودی بی هیچ نیست
صورت مرد و زن لعب و جماع   فایدش جز بیهشی وقت فغان

صورت نان و نمک کان نعمتست   فایدش آن قوت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر   فایدش بی صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی   چون بدانش متصل شد گشت ظلی
این صور چون صورت بی صورتند   بس چرا در نفی صاحب نعمتند

این صور دارد ز بی صورت وجود   جیست بس موضع خوش بی چون وجود
خود از و یابد ظهور از کار او   نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان   سایه اندیشه معمار دان
گرچه آئینه محتل سوزکار   نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی صورتست   صورت اندر دست او چون آلتست
که که آن صورت از کتم عدم   می صور را رو نماید از کرم

نامد گیرد از وی هر صورتی   از کمال و از جمال و قدرتی
از پی صورت چو نجار ایدر رو   آمدند از بهر کر در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال   گر بجوید باشد آن عین ضلال
بس چه عرصه مسکنی ای بی [illegible]   احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بندست بر یزدان بگو   ظن بیهشیش تحمل را بجو
در تضرع جوی در افغان [illegible]   از تفکر جز صور ناید برش

ور ز غیر صورتت نبود فره   صورتی کان در تو زاید بی تو هم
صورت شیری که انجا [illegible]   ذوق بی صورت کشیدستی بخوانی

پس بعضی سیر و تی لا امکان   که خوشش غیر زمانست و مکان
صورت یاری که سوی او شوی   از برای موسش اش میروی

پس بعضی سوی بی صورت شتی   گرچه زان مقصود غافل آمدی
بس حقیقت حق بود معبود کل   کز پی ذوقست سیران سبیل

لیک بعضی رو سوی گم کرده اند   گرچه سر مصلحت سر گم کرده اند
لیک سر آن بیش آن ضالان کم   میدهد داد سپهی از راه دم

آن نصیری نامدان داد این گوام   قوم دیگر پای و سر گم کرده اند
چونکه کم شد جمله جمله یافتند   از کم آید سوی کل بشتافتند

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی کمان / الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زاغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست ازان / که خبر کردند از پایان مان
کانچه میکاری نروید جز که خار / وین طرف نایی ز سوی مطار

تخم از من بر که تا ریعی دهد / بار من بر که تیر آنسو جهد
تو ندانی واجبی آن وهب هست / هم تو گویی آخر آن واجب هست

او نوشت اما نه این تبیان درست / که در آخر واقف پایان شوی
این تویی ظاهر که پنداری تویی / هست اندر سود و نوانسی سوی

بر صدف از زبان چرا بی گهر / تویِ خود میدان علان این لشکر
تویی تکالست با تو این تویی / تویِ خود را یاب از خود دور ی

تویِ آخر سوی تو بیش اولیست / آمدست از بهر تنبیه و صلت
تویِ تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبینی چنین

آنچه در آینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خستهٔ بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زحیر / آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورتی کی بد عجب اندر جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی خاص / رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزادهٔ چین است این
همچو جان و چون جنین پنهان نهفته او / در کتیم پرده و ایوان او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان خواستی از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بعضی از آموختی و ... و حرص بزبان بخواست در موکب صدر جهان از وی روی بگردانید و او هر روز حیله نو ساختی و خود را ... تا ... نابینا کردی و چشم و روی خود بسته ... نشستی تا آن مکر و حیلهٔ وی نشناختی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار او عطا بی منتها
همچو خورشید و چو ماه با بها
هر صباحی یک گره را زان انام
روز دیگر بر علویان مقبل
روز دیگر بر یتیم بی پدر
شرط او آن بد که گر جو و بازبان
هر که کردی ناگهان با او سؤال
تا در آن روزی یکی پیری بگفت
گفت پس بی شرم پیری ای عجب
نه ببخشید و بداد آن پیر را
نوبت روز فقیهان ناگهان
روز دیگر یک یار گو بجید با
دیدش و بشناختش چیزی نداد
هم بدانستش نداد او زان عزیز
در میان بیوگان رفت و نشست
رفت او بنشست کفن خواهی نگاه
بو که پندارد مرده شد از بطن
در نمد پیچید و در راهش نهاد
تا بگیرد آن کفن خواه آن صله
گفت یا صدر جهان چون بستدم
سر مو تو اقبال موت آن بود
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
بلکه مرگش بعنایت نیز هست

تا به شب بودی ز جودش زر نثار
آنچه بر بندد ز صیا گیرند باز
تا نماند امتی زر و خاصه
با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر اسیر حبس در
زر نخواهد هیچ بگشاید دهان
زو نبودی زین گنه بخشنده مال
ده زکاتم که ندارم هیچ جفت
پیر گفت از من تو هم بی شرم تر
زر نهاد آن تو بی فیض را
بحقیقه از حرص آید در فغان
پاک شد اندر صف قول مبتلا
روز دیگر روبه بشنید از لسان
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
که ز هیچم در نمد نه بیش راه
زر در انداز وی وجه کفن
معتبر صدر جهان اتفاق داد
تا نهان بخشد از آن ده دله
ای بسته بر من ابواب کرم
از بمیر دن غنیمتها ببرد
چند را خوفست از صد گون مناد
بی عنایت ها و بال جاهی است

زر بگاهند بارها چندین بود
خاک را زر بخشش که بود اولی
مبتلا باز اهل دین روزی عطا
روز دیگر بر تهی دستان عام
روز دیگر بهر ابنا السبیل
لیک خامش بر حوالی زرش
من صمت سلم نجا یابد ازش
منع کرد از بهر و پرسش چند رفت
کین جهان گیری و خواهی تو طمع
غیر آن پیرا که خواهند از او
از ده زار بهای فی جاره نبود
تختها برپای بست از چپ و راست
تا گمان آید که نابیناست او
چونکه عاجز شد ز صد گونه بکید
هم شناسیدش ندادش صد فقیر
هیچ گه مشکل نشین و میگری
هر چه بد بد نیم آن بد هم نبود
زر در انداز بدر روی نمد
مرده از زیر نمد برکرد دست
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
تو مردان هیچ فرهنگ و
وان عنایت هست موقوف ممات
آن ز مردان باشد ای افعی بدر

تا وجودش بود بی انداز جود
زر او در کان و کنج اندر خراب
روز دیگر بیوگان را زان سخا
روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر مکاتب با اکثیل
ایستاده مفلسان در پیوارش
خامشان را بود کیسه کار او
ماند پیرش از خدا خلق اید بگفت
کاینجهان با آنجهان گیری بجمع
نیم حبه زر ندید و نه طسو
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
تا گمان آید که او بشکسته پاست
در میان اعمیان بنشست او
چون زنان او چادری بر سر کشید
در صفش آمد ز جیمان حرقه زر
تا کند صدر جهان الحاکند
همچنان کرد آن فقیر حیله جو
دست بیرون کرد از نعش خود
سر برون آمد بی دشنامت
از جنوب تا من بیرزی هیچ سود
در نگر و باخدا ای حیله گر
تجربه کردند این بسیار اتفاقات
بی زن مردی شود افعی ضرر

حکایت آن دو برادر یکی لوبه و دیگری امرد که در غرب خانه حفت سیدند بنی اشاقا افتاد و خشتها بر سقف خود دانیا کرد دعاب
نهفت آن خشتها از وی بحیله بر دست کودک چدار شد بجنگ که این خشتها کجا زدی و بسیار روی او گفت تو آن خشتها را

امردی و کوسه‌ای در انجمن
زان عزب خانه زفتند آن گروه
کودک امرد بصورت بود زشت
دست چون روی زفر او از بهشت
گفت ای فخ الناز خرس مرد ریک
گفت اگر داری سر بکوری نهی
گفت آخر من کجا تا نام شدان
خانقاهی که بود بهتر مکان
وانکه ناموسیت خود از زیر زیر
خرکجا ناموس و تقوی از کجا
در گریزم من روم سوی زنان
آن زنان از جاهلی پی می تنند
بعد از آن کودک بکوسه گفت راست
بر زنخ سه چار مو بهتر فزان
زانکه ای شیطان خشت عنت بر کنند
در حقیقت هر یکی زان موی کیست
شحنه از نوم اگر موی نهند
خشت را کند از این یکو سرشت
نوم عالم از عبادت به بود
اعجمی زد دست و با او غوش شد
گر هزاران سال باشد عمر او
کاین رسول حق بگفت اندر بیان
طالب الدنیا و توفیر اتها
پس در این قسمت چو بگماری نظر
رو بهم کردند هر سه مفتتن

آمدند و مجمعی بد در وطن
هم بخفتند نیست از بیم و شکوه
هم نهاد و اندر پس کون تو و خشت
گفت هی تو کیستی ای سک بکست
ابله و بی خاصیت مانند ریک
چون زنی جانب داری ای شقی
که بهر جا میروم من ممتحن
من ندیدم یکدمی درویشی آن
غمزه دزددی و نهادن ماتش بکیر
خرچه داند خشت و خوف و زن
همچو یوسف افتم اندر افتتان
اولیاشان قصد جان من کنند
گفت او با آن دو مو از عمر بست
بهتر از سی خشت کردار دو کان
کرد و صد خشت خود از ره کنند
کان امان نامه صلب شاهنشهی است
پهلوانان را از آن دل بشکنند
لیک هم این مخنث از دیوث
انچنان علمی که بسته بود
می رود بستاخ این چون غمزه

مشتعل باشند قوم منتجب
کوسه را بد بر زنخدان چار مو
لوطی ای ابروشت ور اینهی
گفت این سی خشت چون اینک نهی
کودک بیچاره مو از ضعف خود
یا نجانه یک طبیعی مشفقی
چون تو زندیقی پلیدی مانجی
رو بمن آر ندشتی حمزه خوار
خانقه چون این بود بازار عام
عقل باشد ایمنی و عدل جو
یوسف از زنان یافت زندان جای
نه ز مردان جان دارم نه از زنان
فارغست از خشت و از انکار
ذره سایه عنایت بهتر است
خشت اگر پیست بنهاده تو را
تو اگر صد قفل بنهی بر دری
آنچه و سه تار عنایت همچو کوه
رو دو تا مو زان کرم باد است از
آن شکوه ساج اندر آشنا
علم در باید سجده و کنار

روز رفت و شد زمانه تلخ تر
لیک همچون ماه بد بس نیکو رو
خشتها را شک کرد آن منتهی
گفت تو سی خشت چون بر دادی
کردم اینجا احتیاط و مرتقد
کوکشا و بی از سفاهت تملقی
می برارد سر زبشم چون دوی
چشمها پر نطفه کف خانه فنا
چون بود خر کله و دیوان خام
بر زن و بر مرد اما عقل کو
من شوم تو زیع بنجاه دار
چون کنم گر بنده از زنان
ور چو تو باده و دفش نیک زشت
از هزاران کوشش طاعت بهتر است
آن دو سه مو از عطای ایزد است
بر کند آن جمله را خیره سری
سند شده چون فر سجاد روح
وانگهان این مخنث مغتم مدار
بر زد دست اعجمی با دست و پا
طالب علمست غواص بحار
می نگردد سیر خود از جست و جو
اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب العلم و توقیر اتها
گشت کند زینجا و باشد بهرت
هر سه را یک سنخ و یک دره دو

تفسیر این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم کان العلم غیر علم دنیا باشد و قسم باشد اما علم دنیا باشد در آخرت و اگر مجنس شود در طالب الدنیا و طالب الدنیا که از بود در یم

غیر دنیا باشد این علم ای پدر — غیر دنیا پس چه باشد آخرت

مقالت برادر بزرگتر

هر سه در یک مغز و یک سودائیم
هر سه از یک بیخ و یک قلب و یکیم
در خموشی هر سه را خط اتحاد
در سخن هم هر سه را آیت یکی

یک مآلیم اشک ریزان همچو ابر
بر سر خوان محبت همچون شمع
یک زبان از آتش دل هر سه کس
برزده با سوز چون مجمر نفس

[illegible]

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
ما نه ز بودیم اندر نصح غیر

از حشم هر کو بما کردی گله
از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

ای کلید صبر را اخرجه شد
ای عجب منسوخ شد قانون حج
ما همی گفتیم کاندر کش ملش
اندر آن کش همچو زر خندید خوش

آن زمان که بود اسپاه را وطن
جمله سرها بر بیخ زیر پا
با سپاه خویش را همی کین کتاب
که به پیش آیند فاخر چون ستاره

جمله عالم را نشان داده صبر
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبتی ما شد چه خیره سر شدیم
چون زنان ما ز بسست در چادر شدیم

مر سپه را وقت بانگ شاه جنگ
گفته ما که همین بکوبانید تنگ
ای که جمله را کردی نورکم
گرم کن خود را و از خود دار گرم

ای بسا بان که جمله را بسیج تنگی
نوبتی تو گشت از چه زین بندی
ای خرد کو پند شکر خای تو
دور شد این دم چه شد هیهای تو

ای زده لهارده صد تشنیع را
نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش از کنون در دیده
بیش ازین بر ریش خود خندیده

دفت بند دیگران بانگ نای
در غم خود چون زنانی وای وای
چون بعدو دیگران در یافتی
درد علمان نو آمد تن زدی

بانگ اشکر زدن بگو ساز تو
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
زان نسیج خود بغلطانی بپوش

سر بدی اینون ستمه خود در آدم بگن
با وریش و دست و سبلت ام مکن
بازی آن تست بر روی بساط
خویش را در طبع آر و در نشاط

از نوایت گوش یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش

ذکر آن بادشاه زاده ... در مجلس ... [illegible]

ساقی در جهان شراب ... [illegible]

بادشاهی مست اندر بزم خوش
میکشد شت آن یک فقیهی را بکش

در صفت آن ساقی ... [illegible]

گرد اشارت کش در این مجلس کشید
وین شراب لعل را با او دهید
بس شنیدن شهری ... [illegible]
نشست در مجلس ترش چون زهر و مار

عرضه کردش می بنگرفت او بخشم
از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب
خوشتر آید از شراب از زهر ناب

هین بجای می مرا زهری دهید
تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد
گشته در مجلس گران چون مرگ و درد

همچو اهل نفس و اهل آب و گل
در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را ... [illegible]
انی ابرار جز در بیشتر بون

عرضه میدار ... محجوب جام
حس نمی یابد ازان غیر کلام
رو همی گردد ... [illegible]
کوی پند بیهیج دیدن

گر ز گوشش یا بحلقش ره بدی
سر نصیح اندر درونشان در شدی
چون همه نار است جان نیست نور
کافکند در نار سوزان جز قشور

مغز بیرون ماند و قشرش رفت و گفت
که شود از قشر معده گرم و رفت
نار دوزخ جز که قشر افتاد نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله زن
بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده
مستمر دان در گذشته و آمده

مغز را مغز است تا معفو از او
مغز را بی حجم آن بسوزد دو را
از عنایت گر بگوید سر بسر
اشتها آید شراب احمری

ور نکو بد ماند او بسته دهان
چون مقنعه از بیم و شرب بین نهان

گفت شه با ساقیش ای نیک پی
چه خوشی ده لطیف آری هی

هست پنهان جای کی بر سر خرد
هر کرا خواهد بفن از سر برد

آفتاب مشرق و شوهر او
چون اسیران بسته در زنجیر او

جحی را سیخ اندر آرد در نکین
چون بخواند درد ناغش شوفنین

عقل کو عقل را او سخره کرد
همره او زو دارد و بس شاد زرد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان [illegible]
در ندیمی و مضاحک رفت و [illegible]

شیر گیرد خوش شد آن خشک پزد
سوی مبرز رفت تا منبر گزید

یک کنیزک بود در منزل [illegible]
سخت زیبا و ز قرنا قان [illegible]

چون بدید او را او ناخن باز ماند
عقل رفت و تن ستم پرداز باد

عمرها بوده غریب مشتاق دوست
در کنیزک صد زمان بر زد دو دست

بس طپیدن دختر و نعره و آشت
بر نیامد با وی و سودی نداشت

زان بدست مرد در وقت لقا
چون خمیر آمد بدست نان با

نیم شد کاهیش نیم و که در
گاه بنهش و اکشد بر تخته

در همش آرد گهی یک لخته
زو بر آرد چاق چاقی زیر دست

گاه در وی ریز داب و گه نمک
از تنور و آتشش سازد محک

انچنین بچند مطلوب و طلو
اندرین لعبت مغلوب و غلو

این لعب تنها نه شو را با نشست
هر عشیق و عاشق را این فن آیت

از قدیم و حادث و عین و عرض
بحثی چون وبر و آن هر دو [illegible]

لیک لعب هر یکی رنگی دگر
بخشش هر یک بفعلی [illegible] دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثال
که مکن ای شوخی زان [illegible] آید

آن شب گردک نه بگذاشت دست او
خوش امانت داد اندر دست تو

کانچه با او تو گفتی ای معتمد
از بد و نیکی [illegible]

حاصل اینجا این قصیب از جود بی
نه عفیفی ماندش نه زاهدی

آن قصه افشا در آن جو رزاد
آتش او و اندیشه فشاد

جان بجای پوست و فالها
چون دو مرغ سر بریده ی طپید

چه سفاهت چه ملکت ارسلان
چه حیا چه [illegible] خون جان

همچنان افتاد اندر عین عین
ز حسن پیدا شد اینجا چنین

شد دراز و کو طریق بازگشت
اشتطار شاه [illegible]

شاه آمد تا به سند و [illegible]
دید اینجا انجاز له الفاء [illegible]

آن قصه از بیم بر جست و برفت
سوی مجلس جام دار بود [illegible]

شه جو دو زخ بر شرار و بر کال
تشنه بنون چون دو صفت بد مخال

چون قصیش دید رخ پر خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای کم ز دار
چه کشتی خیره در طبعش از

خنده آمد شاه را گفت ای [illegible]
اندهم با طبع آن دختر [illegible]

پادشاهم کار من عدلست و داد
زان خورم که یار را خود بدم

آنچه آنرا من ننوشم همچو نوش
که دهم در خورد یار خوش [illegible]

آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش
میدهم در خورد یاران پخته و خام

وان خورانم من غلامان را که [illegible]
میخورم زر خوان [illegible] خویشتن

زان خورانم بندگان را از طعام
که خورم من خود پخته یا که خام

من چه پوشم از خز و اطلس [illegible]
زان بپوشانم حشم را نه [illegible]

شرم دارم از بنی ذو فنون
البسو هم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون
اطعموا الاذناب مما تاکلون

دیگر از این طبع آورده
در صبوری حست عیب [illegible] کرده

هم بطبع آور بمستی خویش را
بشنوا کن عقل صبر [illegible]

چون قلاو وزی صبرت بر شود
جان باوج عرش و کرسی بر شود

چون صبوری پیشه کرد او [illegible]
از بلا او را در رحمت گشاد

صبر صدر آرد بهر حالی که هست
صبر را امکان تا توان بردن

صبر مفتاح الفرج بشنیده
کاندرین مهل و در بحیاج

۳۸۹

حد ندارد این سخن کوتاه کن
حد ندارد این سخن در روز کار
ور حدیث عاشقان خواهی سخن
مصطفی بین که چو صبر از شد بکار
برکشانیدش ببالا الرطاق
کاشطار تست ای شهزادگان

سر دهمش پیش شهزادگان بیدار تمام گشتن بجنبید و ناچار

بجانب ولایت چین که یعنی معشوق و مقصود نیز گفته باشند اگرچه راه وصل مسدود است و یعقد امکان نه دگر شدن محو است

این بگفتند و روان گشتند زود
والدین و ملک بلبلدا ستند
هر چه بود ای پارسی آن جمله بود
صبر بگزیدند صد ره بین شدند
همچو ابراهیم ادهم از سخن
یا چو ابراهیم مرسل سر خوش
یا چو اسمعیل ستار مجید
بعد از آن سوی بلا چین شدند
راه معشوق نهان برداشتند
عشقشان بی پا و سر گردد ز فقر
خویش را افکند اندر آتشی
دین عشق و خنجرش حلقی کشند

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و صورت عظیم

با جمال بوده یوسف وقت خود بود و زمان خرج ... مرد ...
و او شاعر ... و ... طبع و الطبع ...
چون همه زنان او ... شدند ... و ... او
... نقش ... عاقبت امرء القیس

هر چه بود ... جان بیداد که ... از ...

... خود ... از ... ایام ... وقت ...

امرء القیس ز ممالک خشک لب
تا بیاید خشت میزد در عجب
آن ملک ... آن سایل او
کشته مردان بندگان از تیغ تو
هم من و هم ملک من مملوک تو
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد
تا بلا و دور ... شد
غیرت او ... ملوک شمار
زهره نی تا که شان ...
عشق خود بخشم در وقت خود
لیک مرج جان فدائی شد او
بست گفتشان بصد خوف و خطر
اصطلاحاتی میان ... که
صورت او از عنت این کلام
... سلیمان گر ده ...
تو از آن مرغ هوای ...

با ملک گفتند شاهی از تو بود
گفت او را ای ملک خوب ...
و آن زنان ملک ... تیغ تو
ای عجب ملکها ... تو
هم خود در حال سر گردن کند
عشق یک گردست ... این ...
عشقشان از ملک ... و ... بر
زانکه رازی با خطر بود و خطیر
خوی دارد دم بدم ...
کش گشد این عشق و این ...
با کفایت رازها با ...
... شد از بهر ... خبر
غافلست از حال مرغان مرد خام
علم ... علمی ...
که ندیستی ... طیور ...

امرء القیس او ... انتخاب
یوسف ... در ملکت ...
... تو بخت ما بود
فلسفه گفتش بسی داد و خوش
دست او بگرفت با او یار شد
بر بزرگان ... شهد ...
جان این شه ... در ملک چین
صد هزاران سوی سوی ... شد
این بود آن لحظه کافر شود
گشتش به از هزاران ...
رانده اغیر خدا مجرم ...
زین لسان الطیر عالم ...
کو سلیمانی که دارد لحن طیر
چون سلیمان ... از بود
جان ... مرغان بود ...

هم شنید عشق از خطر ...
در نگار عشق و خوشی میز ...
مر مرا رام از بلا و از جمال
جان ما از وصل تو صد جان شود
ناگهان ... از بهر روی ...
او هم از بخت ... شد
او بهشتی بود من الاخیر
همچو مرغان گشته ... چنین
عشق خشم آلوده ... که جهان
من چگونه ... خشم آلوده ...
سلطنتها مرده این ...
آه ... آسمان ... نمود
منطق ... اندر ...
دیو گرچه ملک گیرد دست غیر
منطق الطیر ... نو
هر خیالی ... دست ...

جز خیالی را که دید آن اتفاق / انگبیش بعد العیان افتد وثاق
نه ز ذوق قطع هر مصلحت / کاین نیست از هر فراق آن منقبت

بهر استسقا آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم درکشد
بهر جان خویش جوز ایشان صلاح / این بود از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی برگها خوش مضطربند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
یا حوایج از پزش یک لخته‌اند / ور بگفتی عکس میگردد فلک

ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی هم سیر و مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوستان
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می‌شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از ذکر دوست / پس ز کوزه آن تراود که در وست
خنده بودی زعفران وصل او / گریه بودی پیاز آن بعاد

هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل همو و سوزش عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر / او نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گنج کرد این کرد نام روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را

گنج گرد این نبود در روش ملک اندرو / جانش دریا بود نه سیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

بعد از مدت شدن در بلاد جبس در شهر بخشکاه و دراز شدن حج
ای صبری آن بزرگین که من رفتم الوفراع خود در ابرشاه جز خسته گیم
یا بای ... تم تقصد مراد نهم مجوول از دست انجا یا
عاذل العاشقین دع فتیة اضلها الله کیف یرشد

دانه گم شد آنگهی او تین شود / تا نمردی زر ندادم این بود
ابلغ زرگین گفت ای اخوان کن / ز اشتیاق آید بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند در بند تو بیش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

عمر یار طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت

دعوی مرغابی کرده است جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من بدین دعوی چگونه تن زنم

خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی

خفته کردندش بحیله سازیی / کرد آخر عاقبت غمازیی

آن رو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن زان خطا خود را حجر

هین منه بر ریشهای نمک / وین مخور این زهر بر جلادی شک

جز بتدبیر یکی شیخی خبیر / چون روی چون نبودت قلبی بصیر

وای آن مرغی که ناروییده پر / برپرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحت‌های همرنگ دوا

مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشگرف برگ

در حشایش چون حشیشی او بپا / مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / درکشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجر پر قهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست هین / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق / سور تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن / نه بمنزل اسپ دانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از نور و اندر کشد انوار شرق

می‌کشاند مکر برقت بی دلیل / در مغاک مظلمی شب میل میل

بر که افتی گاه در جو اوفتی / که بدین سو که بدان سو اوفتی

خود نه بینی تو دلیل ای راه جو / ور ببینی رو بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمره گوید آن دلیل

گر بهم من گوش سوی این شگفت / امر او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه باد اباد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چون تبق / عشر آن ره کن پی وحی چو برق

ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای / وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای

هم درآ در کشتی ما ای ژند / یا تو آن کشتی بدین کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیرودار / چون بعلم من چنین طفیلیت گوار

گور بار سر باز شهان الفصین / زان یکی نکبت و صحبت ازین

میگریزی از بشر در گرد هی / وز پی تو میگریزی از نبی

میگریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر

میگریزی همچو یوسف زانکه هی / تا ز رتع نلعب افتی در چهی

ورچه افتی زین تفرج همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو

گر نبودی آن بد بستوده ور
ریش ناوردی ز نخچه تا بسر

آن بد بهر دل او اذن داد
گفت چون سنت میان خیر باد

هر ضریری کز مسیحی سر کشید
او جهودانه بماند از رشید

قابل ضو بود اگر چه کور بود
شد ازین اعراض او کور و کبود

گویدش عیسی بزن در من دو دست
ای عمی کحل عزیزی با منست

از من ار کوری بیابی روشنی
بر قمیص یوسف جان بر زنی

کار و باری کت رسد بعد شکست
اندر آن اقبال و منهاج رهست

کار و باری که ندارد پا و سر
ترک کن هی پیر خواه ای پیر خر

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان چون پیر را شد زیردست
روشنایی دید آن ظلمت پرست

شرط تسلیمست نی کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز

من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از چه گردد از کمان

نی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر
کرکست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی به بالا نردبان
بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق
بی ز زاد و راحله دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب ز اعتزال
حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته میرود در صد جهان

گر نداد اینش چنین رفتار دست
این خبرها زان ولایت از کجاست

این خبرها وین روایات محق
صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نه میان این عیون
آنچنانکه هست در عالم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار
وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای نمرود پر جوی از کسان
نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل
می‌پرد بالای سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکو پیم
فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست
یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را
باید استا پیشه را و کسب را

خویشتن رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویش را اندر مچین

آنچه گوید آن فلاطون زمان
هین سخن بگذار و رو بر وفق آن

جمله میگویند اندر چین به جد
شهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه با خود هیچ فرزندی نزاد
بلکه سوی خویش نر را ره نداد

هر که از شاهان بدین نوعش بگفت
گردنش با تیغ بران کرد جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال
یا بکن ثابت که من دارم عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی
یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو
بر کشم از جوی تیغ جان دلق تو

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب امنع تو

بنگری از جهل گفت ناحقی
پر ز سرها بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو
پر ز سرها بریده تا گلو

گردن خود را درین دعوی زدند
جمله اندر کار این دعوی شدند

این ببین از انجم اعتبار
آنچنین دعوی مکن پیش و بیار

که برین میدار ای داور ترا
تلخ خواهی کرد بر ما عمر را

که رود صد سال آن کاگاه نیست
بر عما آن از حساب راه نیست

همچو بی باکان مرو در تهلکه
بی سلاحی در مرو در معرکه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور
که مرا زین گفتها آید نفور

گشت کامل گشت و منتقل شد
سینه پر آتش مرا چون منقلست

صدر را صبری بد اکنون آن نماند
بر مقام صبر عشق آتش نشاند

در گذشت او حاضر ان احمرا
صبر من مردان شبی که عشق زاد

ای محدث از خطاب و از خطوب
اشترم من ناتوانم می کشم
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
حلق کو نبود سزای آن شراب
گوش کان نبود سزای راز او
آنچنان پایی که از رفتار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است

زان گذشتم آهن سردی مکوب
چون فتادم زار با کشتن خوشم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم
آن بریده به بشمشیر و خراب
بر کنش که نبود آن بر سر نکو

سرنگون کن هین رها کن پای من
بر سر مقطوع اگر صد خندق است
من علم اکنون بصحرا میزنم
دیده کو نبود بوصلش در فزه
اندران دستی که نبود ...

فهم کو در جمله اجزای من
بیش ورد من مزاج مطلق است
یا سر اندازی و یا روی صنم
آنچنان دیده سپید و کور به
آن شکسته به بساطور قضا
جان نه پیوند نبرّس نار او
کانچنان پا عاقبت در دست ...

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند که بسطت عطا حق را که آن مقصود اوست از طرف دیگر
بسبب نوعی عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و وهم و امید در ین طریق معین بسته باشد حلقه همین در می زند بوک حق تعالی
آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبّر والله یقدّر و بود که بنده را
وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقه این در میزنم حق تعالی او
هم روزی رساند لیکن این در ...

یا و زین ره آیدم آن کام من
بوکه موقوفست کامم بر سفر
یار را چندان بجویم جد و جست
کی کنم من از معیت فهم راز
چون سفرها کرده و داد راه
بعد از آن گفتش اگر دانستی
آنچنانکه وجه و دام شیخ تو
گفته شد آن در داستان معنوی
در طمع یک فایده دیگر بخند
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا
از برای حکمتی و صنعتی
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
طمع داری روزی در دوری
بر طمع هر روزی بهر چه بود
نیز تا حیران شود اندیشه ات
من نگویم زین طریق آید مراد

گر نمی دانم که نمی باید جست
جز که از بعد سفرهای دراز
بعد از آن مهر از دل او بر کند
این معیت را کی او را سمتی
بسته و موقوف گریه آن وجود
پیش اینده خلال مثنوی
وا نمایدت از کسی دیگر
بل ز جایی دیگر آید آن عطا
نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا شود ایقان تو در غیب بیش
تا ز خیالی ...
جون نخواهست آن رزق
تا که حیرانی بود کل هیات
می طپم تا از کجا خواهد ...

این معیت کی رود در گوش من
حق معیت گفت دل را مهر کرد
چون خطاین انجاب با صفا
دانش آن بود موقوف سفر
کودک حلوائی بگریست زار
در دلت خوف افکند از منتهی
ای طمع در بسته ...
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
تا دلت حیران بود ای مستفید
هم دلت حیران بود در منتجع
رزق تو در زرگری آید پدید
بهر نادر حکمتی در علم حق
یا وصال یار زین سعیم رسد
سر بریده مرغ هر سوی شد

ما چو بازآییم زین سوی وطن
چون سفر کردم بیابم در حضر
تا نگردم گرد دوران زمن
تا که علم آید بگوش و ان طرد
گرد ...
تا بدان در دانش تیزی فکر
نوحه شد و ام آن شیخ کبار
تا نباشد غیر آن مطمعی
کایدم میوه از آن عالی درخت
چون نخست از لطف آن ...
که مرادم از کجا خواهد رسید
گرچه روی ماند مصرف زین طمع
کند و همت بود ان تکسب ندید
که نوشت آن بهر او در سابق
یا ز راه خارج از سعی و جد
تا که دامن بود ...

من نگویم زین طریق آید مراد / می طلبم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سوی فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برج دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه میطلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه نام محله چون بمصر آمد کسی گفت که من خوابی دیده ام که گنجیست ببغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه این شخص بگفت فهم کرد که این گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کند که در غیر خانه خود نمی باید جستن ولیکن این گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثی مال و عقار / جمله را خورد و او بماند عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است / در زمان خالی ناله گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین الاصبعین / کز می لااین سرمست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه در زد هر دو دست / در طلب شد بی تعب آن زر بدست

سبب تاخیر اجابت مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع میکند / او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری او / عین تاخیر عطا یاری او
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
ناله مومن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وآن خدایا گفتن و آواز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارد اش می کشند / وز ره پنهان شکارش میکنند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر باش ای خوش جهان
تا بدین حیله فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر آن بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مومنان
اینجهان زندان مومن زین بود / کافران را جنت حالی شود
بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع کردن بقصه آن شخص که باو گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر

خود که گوید این در رحمت غار / کی بباید در اجابت صد سال
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو به مصر آید پدید

رو به مصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی دفین / در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو به سوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک از نفقه اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسو

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / یا بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله تعالی ان الله لا یضیع اجر المحسنین و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت

اتفاقاً اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار

هم خلیفه گفته کش ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم

بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا از یشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زخمست رحمت [illegible]
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام

اصبع ملدوغ بر در دفع شر / ور نه تعدّی هلاک تن نگر
اتفاقاً اندران ایام دزد / گشته بود انبوه پخته خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا به شب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجایی غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان چنین انبوه شدند
انبهی از تست و از امثال تست / وانمایان یار زشت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز زهره محتشم
گفت او از بعد سوگند [illegible] / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

بیان خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

من نه مرد دزدیم بی دادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد به گفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

[illegible] / نی ز گفت خشک بی [illegible] دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج	در میان هر دو بحر این لب ج
چون به نیلو در میان شهرها	از نواحی آید آنجا بهرها

کاله محبوب است و قلب کیسه بر	کاله سود مسترق جو دُرر
زان به نیلو هر که بازرگان‌تر است	بر سر قلبها دیده ور است

شد به نیلو مر ورا دار الرباح	وان دگر را النعی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک به یک	بر غبی بند است و بر استاد فک

بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر	بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور	بر یکی نار است و بر دیگر چو نور

بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار	بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش	بر یکی همیان و بر دیگر چو آتش

بر یکی پنهان و بر دیگر عیان	بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب	بر یکی عیش است و بر دیگر تعب

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو	بر یکی جان است و بر دیگر کدو
بر یکی رحمت و بر دیگر چو سم	بر یکی شکست و بر دیگر صنم

بر یکی آب است و بر دیگر چو خون	بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح	بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح

بر یکی تیرست و بر دیگر کمان	بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقصست و بر دیگر کمال	بر یکی هجر است و بر دیگر وصال

هر جمادی با نبی افسانه گو	کعبه با حاجی گواه و نطق جو
با مصلی مسجد آمد هم گواه	کو همی آمد به من از دور راه

بر خلیل آتش گل و ریحان و ورد	باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن	می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان دفع ذبول	این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی می رسد نو ز اعتدال	کو همی سوزد ازو تخمه و ملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد	نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو	با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز بی جوعیست از تخمه تمام	این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال	در فریب مردمت ناید ملال

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان	شصت سالت سیری نامد از آن
عشوه‌ها در صید شله گفته تو	بی ملولی بارها خوش گفته تو

بار آخر گوییش سوزان و چست	گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند	درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست	کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد	درد جو و درد جو هین درد درد

خادع دردند درمانها ز راز	ره زنند و زر ستانان رسم باز
آب شوری نیست درمان عطش	وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست	ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست	از شناس زر خوش کان هر جا هست

پر و بالت را به تزویر برید	که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود	مات بود ار چه به ظاهر برد بود

رو ز درمان دروغین می گریز	تا شود دردت مصیب و مشک بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی	مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی	نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر	که به بغداد است گنجی مستتر

در فلان سو و فلان کویی دفین	بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو	نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده‌ام خود بارها این خواب من	که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال	تو به یک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل وی است	همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان	از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزاران حمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت خوردنم / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو / آن من شد هرچه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بیگمان / هرچه خواهی گو مرا ای بدگمان
تو مرا پر درد گوی ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خویش خرم
وای اگر بر عکس بودی انتظار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

گفت با درویش روزی یک خسی / که ترا اینجا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم / خویشتن را من نکو میدانمیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بخشم داد عقلم میدهد

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدا را تعالی شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی در ادراک آن [illegible]

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثنا گر شکر گو
جمله حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کانچنان امید وارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و زر
این چه حکمت بود کین قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می شدم / هر دم از مطلب جداتر می بدم
باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نباشد هیچ خاین بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهاد او مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات / ذل شد عز و ظهور معجزات
قصدشان انکار و ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
کرد انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیکی
طعن چون می آمد از [illegible] / معجزه میداد حق [illegible]
مکر آن فرعون سیصد تو بتو / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورد حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او که آن / که بدانی که امن در خوفست راز
آن بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود او نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پیش و رش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امید ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تنند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند

خوش

لیک باید تا شود او تاجدار
نقدش بر دار آویزید کو
چند بازرگان بود در بوی سود
بس بسیجه بنهاده رو بر [illegible]
تا حریم کعبه را ویران کند
وز عزت بسته گشته اندر گزند
یکیان را عز یکی بر صد شده
از جهان ابرهه بیچون داده
اندرین فسخ عزایم وین همم
خانه آمد گنج زر را بازیافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان
گر نگویم آن نباید راست زد
گر بگویم آتشی را نور نیست
بس برون جست او چو تیری از کمان
شاه را المکشوف یکیک [illegible]
کلکم راعٍ بداند از ان بمه
واقف از سوز دل ایشان بود
صورت آتش بود پایان [illegible]
شاهزاده پیش شه زانو زده
در درون یک ذره نور عارفی
آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان
پس معرف پیش شاه منتجب
دست در فتراک این دولت زدی
هست چندان ملک گوشداران

خود ز شبهه عیسی ابنا جدار
عیب هست از دست ما تخلیط [illegible]
هی میا ورید بن عیسی نیم
چند لشکر میرود تا برخورد
عید پندارد بسور و بجو عود
رو شبیها و ظفر اندیشش
چند در عالم بود بر عکس این
ابرهه با پیل بهر ذل بیت
جمله را زان جایی سرگردان کنند
که چرا در عبس لم آتش زنند
تا همه زوار گرد او تنند
علی‌تشبیش عزت کعبه شده
تا قیامت عزشان ممتد شده
آن فقیران عرب منعم شده
او و کعبه او شده مخسوف‌تر
او گمان برده که لشکر می‌کشید

تکرار کردن [illegible] شهزاده مر برادر بزرگتر را و تاب نا آوردن [illegible]
و در رسیدن آواز ایشان [illegible] شنید او بجوی رفتن خود در ادر بارگاه پادشاه
بی دستوری چرا [illegible] لیک از فرط عشق و محبت [illegible] الا بابی [illegible] الخ

گوش هوش آور بمن [illegible]
ور بگویم آن دلت آید بدرد
آن دو گفتندش که اندر جان ما
هم چو جعفر [illegible] گفت [illegible]
ور بگویم این سخن دستور نیست
که مجال گفت کم بود آن زمان
در زمان [illegible]
اندر آمد مست پیش شاه چین
اول و آخر غم و [illegible]
کی علف خوار است [illegible]
پیش مشغول است در [illegible]
گرچه در صورت [illegible]
مصلحت آن بد که [illegible] آورده
معنی آتش بود در جان [illegible]
در میان جانشان بود [illegible]
صورتش [illegible]
ده معرف شارح حال شده
به بود از صد معرف ای صفی
گوچه عارف بد از کل پیش [illegible]
گوش را [illegible]
دیده خواه [illegible] چشم [illegible]
در بیان حال او بگشود لب
با تو [illegible]
گفت شاها [illegible]
بر سر سرست [illegible]
بخششی اینجا و ما خود بر سری
گفت شه هر منصبی و ملکتی
گفت تا شاه هست [illegible]

من اسیرم [illegible]
بلکه او نی گره دور سر خورد
زهر پندارد بود آن انگبین
آمده تا افکند حی را چو [illegible]
کعبه او را همه قبله کنند
موجب اعزاز آن بیت آمده
از چه بیت این از عنایت قدر
بهر اهل بیت او زر می‌کشید
در تماشا بود در ره هر قدم
کارش از لطف خدای [illegible]
المنهای نهد در خوف و بیم
هست [illegible]
وز خموشی [illegible]
انما الدنیا [illegible]
[illegible]
لیک چو بان [illegible]
لیک چون [illegible]
لیک قاصد کرده خود [illegible]
معنی معشوق جان [illegible]
لیک میکردی معرف کار [illegible]
این مجو [illegible]
[illegible] چشم دل [illegible]
پادشاهی کن [illegible]
کالتماس [illegible]
جز هوای تو [illegible]

بندگیش مخلصان درخور شد
صوفیت اندر جهت خرقه و جلد
باز خرقه ده آن این سودای دین
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد
لیک دستان بستان [illegible]
منصبی کام نه دو بت بحجب است
بی استعداد در کار بی روی
چون چراغی بی زریت بی فتیل
نحو خوبی و بسری نهان غرض
یا جوی گندم شده در آسیا
لیک با گندم این آسیا
طفل نوسان از شراب و از کباب
بهر استعداد تا اکنون نخست
نطفها رشته عمر را در تو بست
هر که جویای اسیری شد یقین
این تن گر فکرت معکوس [illegible]
مردم از آذیت جوان [illegible]
نوبت من شد مرا از او کمن

گر بشی اندر دل او سر و شد
بی رو و او بر سر خرقه دگر
گاهی ارزید آن یعنی بدین
گرچه جانی دارد و چشم و خرد
ما غلام ملک عشق بی زوال
عین معزولیست نافش منصب است
بر کسی جست مگر دی مخفی
نی کشیر بینش ز شمع و فتیل
بانگ جنگ و بربطی در منش
جز سپیدی از ریش و موی و قطط
ملک بخشش آید و هم کار و کیا
چه حلاوت از قصور و از قبا
شوق از حد رفت و آن نابدید
شد که بیت که خوش خود گشت
بیش از آن او ده اسیری [illegible]
صد هزار از او ساکردی گرد
نحو دولت سیر جز در جاه
دیگر را غرض دامادگی

شاهی و شهزادگی در باخت
میل سوی خرقه و داده بندم
دور از عاشق کر این عقل ابد
خاصه خرقه ملک دین کابرا
عامل عشقست معزولش مکن
موجب تاخیر اینجا آمدن
همچو غنچه که بکری خورد
در گلستان اندر آید خشمی
همچو مرغ خاک کاید در بحار
آسیا چرخ بدی بی کن تمام
اول استعداد جنت بایدت
حد ندارد این مثل کم کن سخن
گفت استعداد هم از شه رسد
هر که در اسکار چو تو صید شد
عکس میدان نقش دیباچه جهان
تن فی بگذار این حیلت بتر
تن فی روز که جان من بگو
این تن صد کاره را زان [illegible]

از بی تو در غریبی ساخت
انچنان باشد که من مغبون شدم
در بیاید خاک بر سر باد تخ
تخ دانک ستش در دسر
جز بعشق خویش مشغول مکن
قصد استعداد بود و منظر
گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
کی شود معروش زنده جان خرج
زانچه باید جز بلاک و چه خسار
مو سپیدی بخشد و ضعف میان
تا ز جنت زندگانی زایدت
نور بر تجلیل استعداد کن
بی ز جان کی مستعد گردد جسد
صید را نا کرده و قعدا او فشد
نام هر بنت جهان خواجه جهان
چند دم پیش از اجل آزاد زی
روح نیکی و بکی جز من بگو
عمر من بردی سگی دیگو

مفتون شدن قاضی [illegible] جوحی و در صندوق [illegible]

هر زمان جوحی درون [illegible]
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
کام بنما و کن او را تلخ کام
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
از بخلوت آمد ای سروسهی
گفت خانه تو زهر نیک بدی

رو بنسل کردی کای [illegible]
بهر چه داوت خدا از بهر صید
کی خورد دانه چو شد محبوس دام
از مقال و از جمال آن نگار
[illegible] تکاسی شو شرح دهی
باشد از بهر کله آمد شدی

چون [illegible]
روی مرغی شکاری [illegible]
شد شش او نزد قاضی در گله
گفت اندر محکمه است این غلغله
مر مرا معلوم کرد حال تو
خانه سر جمله پر سودا بود

تا بدوسا [illegible] از صید تو شیر
دانه بنما لیک در خورد [illegible]
که مرا افغان ز شوی ده دله
می نیارم فهم کردن این کله
شوهرت را [illegible]
صد بر وسواس و بر غوغا بود

باقی اصحاب کهف آسوده اند / وآن صد و رانده ز انصاف و فسوده اند
در خزان و باد خوف حق گریز / وین شقایقهای باغ این که بریز

این شقایق منع نو اشکوفه هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معمول چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب آنجا امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب آنگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
لوط را از زن بمجلس بدکاوه / خوانده باشی قصهٔ آن چاه و جاه

یوسف از کید زلیخا ای جوان / ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زنان در هر مکان

مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را انجام کردی از زنان / که نکهدارید دین زین کمرهان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی در صندوق چون محل خالی بود

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد

چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان بی حس ز عشق آن فساد
چونکه بنشستند باهم ساعتی / تا بر آسایند لختی خلوتی

اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا درخزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا زنی فریاد داری هر زمان

بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درو / صدقه وا گیرند از من زین غلو

صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار / اندر آن سله نیابی غیر مار

من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / که درین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد از این / خورد سوگندان که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر

هاتف است این داعی من ای عجب / یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت این آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرون است در صندوق رفت

عمر در صندوق بود از ابتدا / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری کو نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیا / گفت ای حمال و ای صندوق‌کش

از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تا آید باهمه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانه ما برد



ای خدا بگمار قوم رحممند — تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون — که خرد جز انبیا و مرسلون
زین سبب که علم ضاله مؤمن است — عارف ضاله خود است و موقن است
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید — او درین ادبار کی خواهد طپید
از هزاران کس یکی خوش منظر است — عارف ضاله خود است و
او جهان را دیده باشد پیش ازین — تا بداند ضد این گردد عیان
یا بطفلی در اسیری اوفتاد — یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور — از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا — در قفصها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا — این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان — جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود — او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکر است — در نیابد کو بصندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس — کو نباشد بی فغان و بی هراس
برد القصه خبر صندوقش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

همچو قاضی باشد او در ارتعاد — کم برآید یکدمی از جانش شاد
نایب آمد گفت صندوقت بچند — گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار — گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رویت شری خود فاسد است — بیع ما زیر گلیم این شور است
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز — سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نبینی ایمنی بر کس مخند
پس درین صندوق چون تو مانده‌اند — خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواهی آن با کس پسند — بدگر پس آن کمین اندر بخ و کرند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین — میدهد هر یاد اش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است — هین مجنبان جز بدین و داد دست
پس هم اینجا خود سزای — میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کآنجا رسد در یوم دین — هیچ با آن این نماند نیک بین
بیحد و بعد بود آنجا جزا — دوزخ و مار است جای ناسزا
آن یقین میدان که سر بنده را — زانکه در صندوق غمها ماندن
تو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین بر داد بعد از ظلم نیش
گفت آری ایچ زدم همت — لیک هم میدان که بادی ظلمت است
گفت نایب یک بیک ما با دویم — با سواد وجه اندر شادویم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش — او نبیند غیر و بیند در خش
ماجرا بسیار شد در من یزید — داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند — تا فغان و غبنیات میخرند

در تفسیر خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که من کنت مولاه فعلی مولاه منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری کردن هم سفر باید ساختن

زین سبب پیغامبر با اجتهاد — نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست — مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوئید هر دم شکر آب — بی زبان چون گلستان خوش خضاب

حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / حملشان چون موج بحر بی‌شمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتی فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است / هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگر است اندر نبات
علت آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریدار خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن / اینچنین فرموده‌اند صاحبدلان

باز آمدن زن جوحی به محکمهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را بتمامی او

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من کن سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت / غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون / در شری و در بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس لعبم و شش پنجم زنم
زین سخن قاضی بگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر ششدره‌ام انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / [illegible] پنج و شش برد
دست او از پنج حس و شش جهت / از ورای این همه کرد او گشت
شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای حس بی‌سکون / جسم او چون دلو در چه چاره‌گر
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوها دیگر ز چه آب‌جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب‌جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چی و حبل چی و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثالی بی‌شکست / کفو آن نی آید و نی آمده‌ست
صد هزاران مرد پنهان در زنی / [illegible]
مار بیت اندر بیت [illegible] / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد است تن / هین بشو ای جان ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند ماند بحر در مشکی نشست
ای هزاران کعبه پنهان در کنش / ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در [illegible] / [illegible]
که چرا این سجده این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

باز آمدن به شرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

هیچ ممکن نه ببحثی لب گشود / لیک جان جان فرو می‌خاست خود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورتی از صورتت بیزار کن — خفتهٔ هر جنس را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام — وان غرامت می‌رهاند از غرام
بس مقام عشق جان صحبت است — پنجهاش حسرت هر پر است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو — ور نمی‌شویی جز این جایی بجو

در بیان نوازش [illegible] شاه چین شاهزادهٔ غریب عاشق

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت — او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو — همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید — من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم — صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است — با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامها شد کل هدر — هست این هنگامه هر دم گرم‌تر
معدن گرمیست اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش مؤمن کزینسان شد جحیم — زانکه ایشان سرد را پیدا و نعیم

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

ز آتش عاشق ازین رو ای صفی — می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم — ورنه ز آتشهای تو مُرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس — بین که می‌بگداخت او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار — تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
تو بدین جنت گذر کن همچو باد — ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین — من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان — نی مر این را امن و نی مر آن را امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت — صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان‌کنان این می‌کشید — نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق از او شد در نهفت — رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششتر است — اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال — می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است — هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
گر بگویی ور بکوشی صد هزار — هست بیکار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسپ و زین بود — بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است — خاص آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود — بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند — نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست — او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر — تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند — صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر — خفته خود آن است و کر زان شور و شر
وانکه کشتیش مرکب چوبین شکست — غرقه شد در آب او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادریست — حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب — شرح این گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود — لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن برادر بزرگتر از شهزادگان و آمدن برادر
میانگی به جنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگی را تا او هم مانند [illegible] شاه

صد هزاران غنایم غیبی بدو ... از دولت نظران باد

کو چلیپا نگونسار بود آن وسط
شاه دیدش گفت صدیقش نجات
شه نوازش کرد هستی یاد کار
از نواز شاه آن زار حنید
ذره ذره پیش او همچون قباب
در نظر تا حشر بس کهنه و جدید
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
از غبار مرکب آن شاه نر
گلشنی کز بقل روید یک دمست
علمهای با مزه دانستمان
انچنان مفتاحها هر دو بنان
بار استسقات چون شد قشر و نان
اژدهای هفت سر دوزخ بود
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
گفت تو زان سان که عکس دیگر است
آن عوان را آن فقوا احمر کرد
تا که گفتارت ز حال تو بود
باز صید آرد بخود از کوهسار
منطقی کز وحی نبود از هواست
تا که ما ینطق محمد عن هوا
کز ضرورت هست مرداری حلال
همچو عادش بر برد باد و شد
همچو فرزندش نهاده بر کنار
چون بگردانید ناکه پوستین
هود دادی بندگان بر گرد خیل

کز آن حربست و این هم تا سبت
کرد او را هم بدستگاه اشکار
در تن خود غیر جان جانی بدید
دم بدم میکرد صد گلشن ثبات
پیش چشمش بود می خلق جدید
آنچه چشم محرمان بیند بدید
یافت او کحل عزیزی در بصر
گلشنی کز عقل روید خرم است
زان گلستان یک دو سه گلدسته‌ام
مبعثدای جان دریغا از زنان
ملک و شهری بایدت زنان و زن
حرص تو دانه است دوزخ دام تو
همچو کوهی بی خبر کردی لقد
جمله احوالت بجز هم عکس نیست
که دهد او را بسینه جر و مد
سیر تو با پر و بال تو بود
لاجرم شاهش خورانند از کباب
همچو خاکی در هوا و در هوا نیست
انه الا بوحی احتوی
که تحری نیست در کعبه وصال
نی سلیمانست تا تختش کشد
می برد تا کشدش قصاب وار
خرد شان بشکست آن عشق القرین
بر کند از دوستان این باد شین

پس معرف گفت پوران پدر
در دل خود دید عالی غلغله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت
تا که روشن شد گاهی بی شعاع
روح زیبا چونکه وارست از جسد
آنچه او اندر کتب برخوانده بود
بر چنین گلزار دامن می کشید
گلشنی کز گل دمد گردد تباه
زان نبود این دو سه گلدسته‌ام
در دمی هم فارغ از بند زنان
مار بودی اژدها گشتی مگر
دام را بدران بسوزان دانه را
کو بیا گفتار کی باشد ز خود
خشم و ذوق هر دو عکس دیگران
تا یکی عکس خیال لامعه
صید گیرد تیر هم با پر غیر
باز با پر خود آرد صید تنگ
کز نماید خواجه را این دم غلط
احمدا چون نیست از وحی یاس
بی تحری و اجتهادات هدی
عاد را باد است حمال خذول
عاد را آن باد ز استکبار بود
باد را آنکس که پس فرشتست باد
شکر حقست باد و از نفاق

بر جنان آن برگ آمد سقط
این برادر زان برادر خردتر
که نیابد صوفی آن در صد چله
پیش او چون نار خندان میشکفت
خاک گه گندم شدی و گاه صاع
از قضا بفشنگ چنین چشمش باسد
چشم را در صورت آن بر گشود
جز خروش نعره هل من مزید
گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
که در گلزار بر خود بسته‌ام
گرد چادر گردی و عشق زنان
یک سرت بود و کنون شد هفت سر
باز کن درها نصیحت خانه را
عکس غیر است این صدا ای معتمد
شادی قوادی و خشم عوان
چند گویی تا کردی صاحب واقعه
لاجرم بی بهره است از لحم طیر
لاجرم شاهین خوراند لحم کبک
ز اول و النجم بر خوان چند خط
جسم را زاده تحری و قیاس
هر که بد جهت پیشه گیرد از هوی
همچو تیره در کف مرد اکول
یار خود پنداشتی اغیار بود
پیش از آنکت بشکند او همچو عاج
چند روزی با شما گرد [illegible]

او بسر با خالق خود راست است
چون اجل آید برآرد باد دست

باد را اندر دهن بین رهگذر
هر نفس در تن روان در کر و فر

حلق و دندانها ازو ایمن شود
حق چو فرماید به دندان در فتد

گاه گردد دو زره با مو و ثقیل
درد دندان دارد آن شخص علیل

کین همه باد است کاین سیلی زند
بود و پیچان جان و پیچان مرگ شد

دست آنکس که بکردت دست بوس
وقت خشم آن دست میسازد تو رو

یا رب و یا رب برآرد او ز جان
که برآن باد را ای مستعان

ای چو هامان غافل بدی زین باد در
از بن دندان در استغفار شو

چشم سخت خش اشکها باران کند
منکر ایزد را دوا خوان کنند

چون دم مردان ببندد فتنه مرد
وحی حق را این بنیان شو زرد

زانکه مأمورم امیر خود نیم
من چو تو غافل ز شاه خود نیم

گر سلیمان وار بودی حال تو
چون سلیمان کشتی حمال تو

عاریه استم کشتی ملک گفت
گر دمی بر ساز خود من واقفت

لیک چون تو باغی ای مستعار
بر خدمت ترا روزی سخا

بر چو عادت سر نگون بنهاد او
ز سینه تو با غبانه برجهم

تا بغیب ایمان تو محکم شود
از زمان گنج امانت مایه خوش شود

این زمان خود جملگان مؤمن شوند
آن زمان خود سرکشان بر در فتند

از زبان لیسی نشنو و فقا
همچو دزد و سارق در زیر دار

لیک گر در غیب گردی مستوی
مالکا وا ببین سجن و خود کوی

شحنگی و پادشاهی مقیم
نه دو روزه مستعارست و سقیم

رستی از پیکار و کار خود کنی
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
خاک خوردی کاشکی حلقوم و دهان

این دهان خود خاک خواری آمدست
لیک آن خاکی که او رنگین شدست

این کباب و این شراب و این شکر
خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چون بگور خشتی شد آنها کم ملوک
لیک خوردنش داد و آنهم خاک کو

چون ز خاکی نخب برگل میزنند
جمله را هم باز خاکی میکند

هند و قبچاق و رومی و حبش
جمله بگریزند اندر گور خویش

کان بدانی تا همه رنگ و نگار
جامه پوشی است و علم مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس
غیر آن ریسته ولی هیچ کس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر عابدین

برق و فر روی خوب صادقین
تن فنا شد آن بجا تا یوم دین

جان سید موسی و فرعون دغا
رنگ او باقی و جسم او فنا

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
تا ابد باقی بود جان عاشق

رشک آن از ...
دایم آن ضحاک و این اندر بکا

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
طفل خوبان را بران خنکی ده

از حمیری اشتر و شیری رسند
کودکان از حرص آن کف میزنند

شیر و اشتر نان شود اندر تنش
در نگیرد این سخن با کودکان

کودک اندر جهل و پندار و شک است
شکر باری قوت او اعمی است

طفل را استیزه و صد آفت است
شکر این گوی چو بی قوت است

وای از این پیران طفل نا ادیب
کشته از فوق بلای هر حسیب

چون سلاح و جهل جمع آید بهم
گفت زخمی جانداران خشتم

شکر کن ای مرد درویش از قصور
که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه ای
ایمن از فرعونی و هم فتنه

اشکم تی لاف الهی نزد
کاشکی ... از نیستم مرد

اشکم خالی بود زندان دیو
کین غم نان با لعنت از تکدر بو

اشکم پر لوت دان بازار دیو
تا چراغ دیوار او بری غربو

تا چراغ ساحری شی ...
غصه‌ها تیره گردند از خروش

خم سوان کعنه سحری چون ترس
کرده گر با کسی زمهتاب و علیل

چون بچشم فکر را بیمی تنند
خاک در چشم تمیز میزنند

جندلی را ننگ عودی میکنند
بر گلو خیمان حسودی میکنند



چون درون خود بدید آن خوش‌نفس
با خود آمد او ز مستی عقار
دیدگان شربت ورا بیمار کرد
همچو آدم دور ماندم او ز بهشت
کرده‌ای نفس بد باد و نفس
و سرت آمد هوای ما و من
آمد او با خویش و استغفار کرد
مر بشر را خود مبا جامه درست
آدمی خود مبتلا بشر بود
حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب
گفت بر جمله دلم سوزد ز درد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت
بس بکشتی قبض کل جان همه
بازگشتی جان ما در قبض کن
بس بدیدم درد و مالم‌ها ز رفت
پیشه در سوسن و ریحان و گل
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
گفته من خورشید کو را گر مرا
نیست چون ای ای میرا ز اعلی
همچو آن شبان کو از گرگ عنید
بر نشان دایره تعوید بود
بر هوا بردی فکندی بر حجر
آن سیاست را که لرزد سنگ ازو
ای بسی مخوف طمع این تا کنی

از سیه‌کاری خود گرد او اثر
زان گنه گشته سر خانه خمار
زهر آن ماه و منها کار کرد
ور زمین میراند کاوی بهر کشت
بیحفاظی باشد زیاد درس
قید پس بر پای خود بنجاه گز
با انابت چیز دیگر یاد کرد
چون رسید از صبر و در حین صبارت جست
زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم برکه بیشتر آمد از خلایق که جانشان را قبض کردی وجواب دادن عزرائیل علیه السلام حضرت را جل و علا جلاله

از که دان سوز بر پای تن بسنگ
جز زنی و غیر طفلی زان رمه
طفل را بگذار تنها زا امر کن
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
بر درخت میوه‌دار خوش اکل
اندر آن بعضه فکنده صد نوا
باد را گفتم برو آهسته وزن

کرامات شیخ شبان راعی قدس الله روحه

وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
کاندران صحرا امان آن بود
تا دریدی لحم و عظم از حد کر
مثنوی اندر نگنجد شرح آن
با بیا و محو کن از مصحف این

آن وظیفه لطف و نعمت گم شده
خورد گندم حله زو بیرون شده
جان چون طاوس در گلزار ناز
اشک می‌راند او که این هندوی زاد
دام بگزیدی ز حرص از گندمی
نوحه میکردی این بطالیها
در دکان از وحشت ایمان بود
مر بشر را پنجه و ناخن مباد
آدمی اندر بلا کشته بهست
گفت موزی کشتی به موج
هر دو بر یک تخته بر ماندند
چون زن مادر بکشیدم طفل را
گفت حق آن طفل را از فضل خود
چشمه‌ها آب شیرین زلال
بستر شش کردم ز برگ نسترن
ابر را گفتم برو باران مریز
تا برون ناید ازان خط گوسفند
هشت روزی اندرین خطالتن
یک گرد در هوا بر هم زدی
گر بطبع این مکنی ای باد سر
مغز بادان منع کن شلبی منه

خانه شادی او پر غم شده
خلد بر وی بادیه و هامون شده
همچو جعدی شد بویرانه مجاز
شیر را کردی اسیری دم گاو
بر تو شد هر گندم او گژدمی
که چرا کشتم ضد سلطان خویش
رحم کن کان در دلی درمان بود
کو نه دین آنست انگه نه سداد
نفس کافر نعمتست و کم راست
برگ سیم آمدترا از هر سبب
لیک نه سیم امر را اهمال کرد
در عوض قربان کنند صد فتی
در شکستم زامر تا شد زیر زیر
تخته را آن موجهای اندغد
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
پروریدم طفل را با صد دلال
کردم او را ایمن از صد فن
بنغ را گفتم برو نگار ای تیز
بچه بهمن برین روضه نما
نه در آید گرگ و دزد با گزند
ور برون شد تماشا میکند
تا جو اشخاص را شیخ
گرد خط و دایره آن هود کرد
یا معلم را اجال و سهم ده

عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجز تا داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول هم در آخر عجز دید / مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

رجوع کردن بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه در طفلی او

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم پری را / تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگفت اندر بگنجد فن من
دادم ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را و مهر ولد / بر پدر زین لطف و قدرت بی جسد
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش

ورنه تا خود هیچ عذری نبود / شکوه ای نبود ز هر یاری بدش
این چنین شانه دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه

شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استنکار جاه

که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفها شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدایی می‌کند

رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلوم را / کشته تا یابد وی ابراهیم را

که منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زاید بکش از احتیاط

کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر میراث آن ملک عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب

دیگر از اکرام و آب شد سخی / او ز ما بیند گوهرها بحجب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می‌آری بجا گر طاقیی / بر سبیلی چون ادیم طائفی

تا سبیلت واخرد از شر پوست / تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع کردن بقصه که شاهزاده بدان طغیان زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رشک آن غیور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خونریز ده

چون بترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او کز تیر تست

عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر آه بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد هر دو او بس کم‌ست — هم کشنده خلق هم ماتم کشست

شکر می‌کرد آن شهید زرد خد — کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت — دوست بی آزار سوی دوست رفت

گرچه او قربان شاهنشه برفت (?) — آخر از عین الکمالش او برفت (?)

وان سیوم کاهل‌ترین هر سه بود — صورت و معنی بکلی او ربود

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش

وصیت کردن آن مرد که مال خود را آن فرزند کاهل‌تر دهاد

گفته بود اندر وصیت پیش پیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان — وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه در کفم کالا و زر است — او برد زین هر سه کو کاهل‌تر است

گفت با قاضی و پس اندرز کرد — بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع و طاعه میکنیم او دست است — هرچه او فرمود بر ما نافذ است

ما چو اسمعیل از ابراهیم خود — سر نپیچیم ارچه قربان میکند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک بی‌شکی

عارفان از دو جهان کاهل‌ترند — زانکه بی شد یار خرمن می‌برند

کاهلی را کرده‌اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان میکند

کار یزدان را نمی‌بینند عام — می‌نیاسایند از کد صبح و شام

هین ز حد کاهلی گویید باز — تا بدانم حد آن از کشف راز

بی‌گمان که هر زبان پرده دلست — چون بجنبد پرده سرها واصلست

پرده‌ای کوچک چو یک شرحه کباب — می‌بپوشد صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله

بانگ حیزان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فن روباه و شیر

یا زبان همچون سر دیگست راست — چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخار آن بداند تیزحس — دیگ شیرینی ز سکباج ترش

دست بر دیگی نوی چون زد فتی — وقت بخریدن ببیند اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب‌درد را — گفت در چندی شناسی مرد را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز — ور نگوید دانمش اندر سه روز

وآن دگر گفت ار بگوید دانمش — ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود — لب ببندد در خموشی در رود

همچنانکه گفت مادر بچه را — گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جایی سهمگین — تو خیالی بینی اسود پر ز کین

دل قوی دار و بکن حمله برو — او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی‌ترسی تو دیدش چون کرد (?) — وان خیال دیووش بگریخت تفت

گفت کودک آن خیال دیووش — گر بدو این گفته باشد مادرش

حمله آرم افتد اندر گردنم — ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست — آن خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست — غالب از وی گردد ار خصم اندکیست

تا که ایمن سوی با شکلان بود [illegible] — الله الله رو تو هم زان سوی باش

در نیاید او ز مکر اندر کلام — حیله را دانسته باشد آن همام

سر او را چون شناسی راست گو — گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم سوی درج — تا بر آنم صبر مفتاح الفرج

ور بجوشد در حضورش از دلم — منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاد آن بمن — از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنست

بولده العارف المحقق مولانا بهاء الملة والدین قدس سره

زانکه از دل جانب دل روزنست

مثنوی زین مثنوی چون والدم　شد خمش گفتم ورای بنده دم
قصه شهزادگان نامد بسر　ماند ناگفته در آن یک پسر

از چه رو دیگر نمی گویی سخن　بهر چه بستی در علم لدن
گفت نظم چون شتر اینجا بخفت　بینش ما همچگونه روای گفت

هست باقی شرح این لیکن درون　بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت　گو بدان کم دهان بستم ز گفت

باقی این گفته آید بی زبان　با درون آنکه دارد زنده جان
هم میگوید شتر چون خفت او　وقت رحلت آمد و جستن ز جو

گفت و گو آخر رسید و عمر هم
خاتمه کتاب مثنوی معنوی
مژده کامد وقت آن کز غم رهیم

در جهان جان کنم جولان همی　بگذرم زین نم درآیم در یمی
زانکه این عالم نم زندست و خوش　از یمی نم یافت زان خوش است و بیش

چونکه جان در خاک و نم زندانی بود　در جهان یم [illegible] چون نشود
یم چو شهر است و چو دروازه است نم　نم چو قطره دان و یم اندازه ام

زین نمی گو مجو جانت اندر آ　ور یم جانان که تا یابی لقا
چونکه جان از بحر جانست ای ظرف　بس سیاه جان بگو تو این سخن

تا تر آنجا بر و گو بوده است　جنس اندر خاک یم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان رود　موج بحر جان سوی جانان برد

بن جان گر ز وصل جانان را طلب　بی لب و بی کام میگویم رب
تا رسی از حبس این فانی جهان　در جهان جان بجای جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک　بی بکاری تا نشوی اندر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها　بی عوض ضایع کنی هر دم چرا

غبن می ناید ترا ای مرده گاه　گل دهی از دوست بستانی گل خار
عمر کان شد صرف در دنیی نماند　خرم آنکش حق بسوی خود خواند

عمر معدوده شمرده چون دهی　در ره حق گردد آن نامنتهی
بی شمار و بی حد و بی حد شود　عمر ده روزه که در طاعت رود

هین تجارت کن درین بازار تو　صد هزاران گل بر آرند خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار　دانه بر گیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود　پیش ما راست آن ظرف کان بر بود
از خودی بگذر که مانی در خدا　سوی کل خود روای جزو جدا

در تن همچون سبوی همچو آب　گفت و گو و صلح و جنگ چون حباب
چون حباب این نقوش و این صور　بر سر آب درون ای نامور

یا چو کف بر سر آب درون　تا شود سر درون پیدا برون
از کف دور تف از بوی قدور　مینماید خود نهاد در قدور

تا که شیرینی و یا شیرینی آن　میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مرد آن　میشود پیدا که چه هست آن جان

جان او در مرتبت چون سست و پست　مو بمو ست او یا که کافر یا که ثبت
آب را اندر سبو بی هم بدار　تا گردد آب شیرین ناگوار

کاب ساکن همچو ناخوش شود　رنگ و بوی و طعم خوش از وی رود
گفت احمد هر که دو روزش یکیست　هست مغبون گر قبا اش یکیست

بی تقیّنی می رسید در ابلهی　بر زبادی همچو انبان تهی
هر زمان بدتر رود از نقص صف　میشود صافش درد همچو کف

رنج او هر لحظه مدبر میشود　هر دمی او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میرود او زد شتاب　بی غذا بحر در نار و عذاب

بیش از آن که کار تو انجا رسد　گردد از غفلت حجاب بند و سد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل　بگذر از اسباب همچو علیل

پای همت بر خور بر ماه نه　سر برین ایوان و این درگاه نه
ای خودی را خرج کن اندر خدا　تا نمانی همچو ابلیس جدا

آب جان از زیر اندر بحر جان　تا شوی دریای بی حد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب　این خمش والله اعلم بالصواب